پراگنده

منتخب اشعار شعرای فارسی زبان هند
پاکستان افغانستان و ایران

به انتخاب

عبدالغفور رجا

پراگنده

منتخب اشعار شعرای فارسی زبان هند پاکستان افغانستان و ایران

به انتخاب

عبدالغفور رجا

تا پراگندگی از حال دلم حاصل بود
خواستم ثبت کنم آنچه مرا با دل بود

رجا

سپتمبر ۱۹۸۷

٢٦ سپتمبر ١٩٨٧

١

بسم الله الرحمن الرحیم

علت از تحریر یک تعداد ابیات درین دیباچه اینست که خواستم ذاتاً ذوق مفرطی به جمع آوری اشعار فارسی داشتم و جائیکه یک شعر نغز میشنیدم مرا با خود می برد و لحظهٔ با خود نمی بودم و اشعاری را می پسندیدم در یک کتابچه مینوشتم و اکثراً از نظر پدر بزرگوارم می گذشتاندم چه او ذوق عالی در شعر داشت و هم خوش نویس بود.

در آن ایام یکی از دوستانم روندهٔ آلمان بود و از من خواهش کرد که اگر مجموعه ام را طور عاریت برایش بدهم. نمی گفته نتوانستم و آنرا به او دادم. این دوستم در جوانی در آلمان فوت کرد و مجموعه ام دوباره بدستم نیامد. حالا وقتیکه لندن آمدم این ذوق دوباره در من زنده شد و یک تعداد از اشعار فارسی از شعرای افغانی بدستم آمد که بچاپ نرسیده و دوستانم از جمله آقای صالح پروانتا، دوکتور یاری احمدی و آقای عزیز نعیم بمن کمک کردند. به منظور اینکه اشعار پراگنده نشود آنها را درین

کتابچه درج و نامش را پراگنده گذاشتم .
ابیاتیکه در اینجا می بینید یک تعداد از اشعار شعرای نامی
نیز است . چون این نوع اشعار اکثراً در کتب کتابی
و کنج کتابخانه ای جا دارد که در آمدن در آن امکان
نیست . در اینجا بعضی از آنها را به ذوق خود انتخاب
کردم تا موقعیکه یک دو شعر بدیدنم می آید او را
سرگرم تنها دارم و هم مصرف فیضی برای خود ایجاد کردم
و من الله توفیق

عبدالغفور رجا

واصل کابلی

ابر است و باد و ژاله و باران بهمنی
ساقی به قول خواجه بده جام یکمنی
غم خیمه بر دلم زده از کشتزار غم
سیلاب تند باده روان کن که برکنی
درویش را مپرس که چه داری درون دلق
سری نهفته دارد و رازی نگفتنی
ما و من آتشی زده بر آتشم زنی
آبی بزن که سوختم از مائی و منی
دل، حقه لطائف غیبی بدست تست
هشدار جان من بدرشتی که بشکنی
واصل به زهد خشک چو کاری نرفته پیش
زین بیش بکام دل من آلوده دامنی

دبیرالملک محمد نبی
واصل

دیگر چراغ و شمع به محفل چه احتیاج
حسنت چراغ محفل و روی تو روشنی
ساقی هنوز باده به اندازه میدهد
مطرب چرا تو چنگ به قانون نمیزنی

واصل

فتاده کوکب ما را چه تیرگی در پی
که پی بدوشت نبردیم و گشت منزل طی

کبوتر دل ما گم گشته هوائی من
نزد معلق و هو هو بیاوم (او هی هی)

بداغهای دلم ای دلم ز دشت تو داغ
کنون اگر ننهی مرهمی گذاری کی !

دریغ باشد اگر صرف عاشقی نشود
بهار عمر که دارد خزان مرگ ز پی

ز کاشته سر کشند این ندا بر فنا
که هر که طالب دنیاست خاک بر سر وی

بر آستان علی "واصل" ز نوایب دهر
ببر پناه و مبندیش الامان علی

واصل افغان

زبی بر شیشه تا دوش مستان تنگ بیرحمی
ترا با دختر رز محتسب بدنام [illegible]

بیتاب کابلی

واصل

فغان که تب شد و آن غیرت شنیده نیامد
ستاره سر زد و آن ماه نو بدیده نیامد

به پرسش دل زارم ز دوستان قدیمی
ورای اشک روانم کسی بدیده نیامد

نرفت بر سر بازار آن نگار فسون گر
که همچو واصل خود بنده ای خریده نیامد

واصل

ای قبله و محرابم رخساره و ابرویت
ما رو بتو آوردیم دل از همه بر کنده

واصل

مرد آن بود که روی نگرداند از بلا
وز ترکتاز غم نشود تنگ حوصله

واصل

واصل

آمد بهار و لاله درخشید و رفت دی
ساقی جهان پیر جوان شد بیار می

درده قدح که سلطنت جم بباد رفت
دی شد بهانه بهمن و طی شد بناله کی

چندین هزار بهمن و کی میدهند یاد
نوبت ترا نه بهمن و چو یک زمان دی

جام شراب کهنه کرم کن که از جهان
حاتم برفت و نامهٔ جودش شکست طی

می ده که نیم لحظه فراغت نمیدهند
دردی کشان بدرد سر ملک جم و ری

جان داروئی که چارهٔ صد ساله غم کند
هان ای بشر به شبهه نیفتی کجاست پی

واصل

خواهی چو هر منصف آزادگان دهند
در بندگی خواجه کمر بسته کن چو نی

خواهد گذشت نظم تو واصل ز قاف و قاف
گر بنده دو گام بگذرد از کابل و هری

پژواک

شد مدتی که شاکن بتخانه نیستم
مست و ملنگ و واله و مستانه نیستم

طفلان کوی دوست به سنگم نمی زنند
شاید شنیده اند که دیوانه نیستم

دور از دیار یار نباشد شگفت اگر
در خورد آشنائی بیگانه نیستم

آواره را امید بپایان زدوست نیست
قاصد بگو خانه بدر خانه نیستم

جام از کفم ربود اگر گردش سپهر
منکر ز دور ساغر و پیمانه نیستم

مستم اگرچه بیخود و بدمست میشوم
یعنی خراب هستم و دیوانه نیستم

در محفلی که تنگ بود خونبهای عشق
منعم ازآن شمع بودن و پروانه نیستم

از تهی هر آدم و حوا شنیده ام
آگاه از حقیقت افسانه نیستم

مردم تمیز کعبه و بتخانه را نرفت
پژواک من ز مردم فرزانه نیستم

پژواک

طوطی کور

نیست از زندگی خویش امید دگرم
که تو باز آیی و من در قدمت جان سپرم

روز در دوری تو روز شمارم گاهی
درخیال تو نشینم شب و اختر شمرم
نکند گنگ مرا نیست دگر تعبیری
طوطی کورم و در آینه ای می نگرم
منم آن شبپره کز روزنه بالم نیست
هم بشب بال گشم من و هم روز پرم
آبرو به نگذارم که رود از دستم
نه متاع است بجان باز روانش بخرم
خود زدم بر سر خود تیشه نه خسرو پرویز
جان شیرین از آن تا که به آسان سپرم

پژواک

کلبهٔ درویش

این ابرها که می نگری آسمان ماست
اندر ورای ابر نهان اختران ماست
این دودها که روی هوا را گرفته اند
از آتشی که سوخته زآن آشیان ماست
این کوچه که بود خرابات شهر ما
میخانه خراب خراباتیان ماست

بابا بیاد درویش دعائی بلند کنید
اینجا مزار حضرت پیر مغان ماست
آنجا کتیبه ایست که شه آرمیده
با هوش باش محکمهٔ شهربان ماست
این برج و باره که ز شیون فراترست
بالا حصار شهر پر از شحنگان ماست
این دفتری که بر سر مصحف نهاده اند
دیوان شعر مدح سرا شاعران ماست

←

دور قمر بیاد ندارد حکایتی ،
از شور فتنه که بدور زمان ماست
این کلبه که گشته چراغش خموش و نیست
اندر درون کلبه کس از دوستان ماست
از دشت من گرفته و برگردنم فگند
اینک اجنبی که گرفته عنان ماست
چون کبک در پی قفس خویش میرویم
تا خود به بیدری روش شالگان ماست
آن قصه کز پدرتش گوشاله میکند
در حق ما و شامری داستان ماست
از خاطر گرفتهٔ ما شعر تر مخواه
پژواک آنچه در دل ما بر زبان ماست

پژواک

سپین غر

اثر آقای پژواک

ای کوه سپید ای سپین غر
ای مادر سر سپید دیر
ای دایهٔ ننگرهار و پکتیش
بر جنبش سپهر را تو خواهر
مرگاو زمین را تو کوهان
ماهی جهان را تو شهپر
اوتاد جهان را تو کوبه
سرکوب زمان را تو مغفر
از چرخ بلندتر به قامت
ز سپهر سترگ تر به پیکر
با چشم نمست کش نباشد
منظر ز تو بهتر و بهین تر
در مجمر آسمان چو مریخ
خورشید چو سر زند ز خاور

نیمروز چو مهر برود رخشد
در مرکز این کبود چنبر
سرتاسر آسمان نیلی
غیر از تو نتابد ایچ اختر
الماس فشان شوی چو تابد
در نیل سپهر مهر انور
هر نقرهٔ خام چون زمرد
در برف درخت زار اخضر
وادی همه از تو چون زبرجد
گشت از تو همه زمردین تر
چون غازه کند فلک ز خورشید
در باختران تو آذرین تر
از سرخی باز تاب آفاق
برف تو شود چو آتش تر
هر ذرهٔ تو همچو تشت از تشت
هر کوههٔ تو چو قبهٔ زر
در پرتو ماه می نماید
برفاب تو چون شراب احمر
از قول چکان تو به وادی

یاقوت مذاب میکند سر
هر کوه دگر همی نماید
در سایهٔ هو تو چو پیل لاژ
مر شیر سپهر را تو مکمن
مردان دلیر را تو سنگر
توفان حوادث زمان را
بالا و نشیب تست معبر
هنگامهٔ نوح را تو سکان
کشتی حیات را تو لنگر
سیمرغ زمانه را تو ملجاء
شبخون زن دهر را تو مقبر
چون باز سپید برگشته
برگیتی چون پر کبوتر

ای تیغهٔ تیز هر ستیغت
شمشیر زمانه را فالگر
سردار سپاه شهسواران
سالار نگاهبان کشور

خورشید صفت گشت دایم
بر تو تن مست همچو اژدر
از پا نکنی سیاه موزه
از سر نکشی سپید مغجر

ای بیرق سپید بانوی مهر
ای کوه وقار ای شپیں خ

دریای تو زاد مادر من
آن مادر پاک مهر پرور
کو را چو تو بود اصل فرخ
کو را چو تو بود شجرهٔ گوهر
پوشیده چو تو کمیش نشلیس
گسترده بسر سپید چادر
بگذار که پای تو ببوسم
بر یاد قدوم پاک مادر
بگذار که دامنت ببویم
چون دامن پاک او معطر
آن دامن شاد و سیا مش
با نکهت مشک و رنگ عنبر

بر چشم سپید زار نشفارم
چون چشم سپید آن پیمبر
آن گوشهٔ دامنت فرو مال
روشن کنم این دو دیدهٔ تر
آن دیدهٔ خودنگر فراکن
ای باز سپید ای شپین خ

بنگر که چو میرود به وادی
بنگر که چه میرود به کشور
بنگر که چه میرود به مردم
از رهنمایان تیره گوهر
ای همچو دل پر زمانه
درد دل خلق در تو مضمر
زین چشمه سیل لاوهٔ سرخ
زین شیشه پر ز برق و تندر
وقت است که آتشی فشانی
گیتی بکشی به شعله ها در

تا چند چنین خموش مانده
ای سد گذر قلوب مضطر
برخیز بداد مردمی رس
کاران نبود بجز تو داور
عمریست که مردمان به امید
در دشت گرفته اند ساغر
پر از می تاک آریانا
پرورده دامن شپین غر

باشد که ازین شراب نوشند
پیمانه به مرگ هر ستمگر

پژواک

جنون عشق

باشد شبی که می بفراغت توان کشم
جامی بزندگی همه دوستان کشم

در سرنوشت هستی عالم قلم زنم
خط فنا به صفحهٔ کون و مکان کشم

در جام ما خوشهٔ پروین بیفشرم
وآنرا بشد برغم آسمان کشم

دنیا خراب و ما و تو از آن خراب تر
آنگه ترا به بزم محبت چو جان کشم

در ماتم دلیکه ندارد جنون عشق
یک پردهٔ سیاه بروی جهان کشم

پژواک نازکیلم از آن بر آسمان
تا سر بر آستان نیازش توان کشم

پژواک

مهتاب

اثر رهي معيري

ما نقد عافيت به مي ناب داده ايم
خار و خس وجود به سيلاب داده ايم

رخسار يار، گونه آتش از آن گرفت
کاين لاله را ز خون جگر آب داده ايم

آن شعله ايم کز نفس گرم سينه سوز
گرمي به آفتاب جهانتاب داده ايم

در جستجوي اهل دلي عمر ما گذشت
جان در هواي گوهر ناياب داده ايم

کامي نبرده ايم از آن سيمتن رهي
«از دور بوسه بر رخ مهتاب داده ايم»

شهريور ماه ۱۳۳۴

کاروان عشق

آنکه در وصف جمال مولويست
من بگويم گرچه او ناگفتني است

خيز دهقان فاش کن اسرار او
بوي حق مي آيد از گفتار او

مثنوي اش معني قرآن حق
نيست قرآن هست او برهان حق

عالم علم خدا، علم اليقين
واقف اسرار رب العالمين

در تکلم چون کليم و بي عصا
غالب فرعون خود بي اژدها

ساقي علم لدن را باده خوار
نشئه بند فطرت اما هوشيار

بلبل توحيد الله الصمد
طوطي تعليم بستان احد

راست گفت آن عارف عالیجناب
نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

کودک بلخی بشد ملای روم
روم شد از فیض او دار العلوم

او ز شمس الدین گرفت این آب و تاب
ذره خود دارد نشان آفتاب

شیخ را برهان و عارف را دلیل
آب را موسی و آتش را خلیل

از پی این مولوی دانسته رو
همچو فرعون از پی موسی مدو

تو چه میدانی صفات ناقه دار؟
تا نگردی همچو او ناقه سوار

من ترا حمد خدا آورده ام
حمد حق را رهنما آورده ام
حق پرستی کن مکن زهد و ریا
تا نگردد عذر بدتر از گناه.

تو ز مولانا شنیدی نام حق
بشنو از دهقان کنون الهام حق

در رهٔ عشق خدا ای ساربان
کاروان عشق را مردانه ران
تا دو عالم عجز یکدم طی کنم
مرکب حرص و هوا را پی کنم

ای هوش برخیز بر دلقم بتاز
خاکسار کشور فقرم بناز

در بغل پرورده ام الماس عشق
بیکس فقرم شهید خاص عشق

کاروان عشق حق را ساربان
شو ز تنهائی شب را پاسبان

در رهٔ عشق خدا دیوانه شو
یک نفس سوز و ز خود بیگانه شو

یک نفس شور و ز خود بیگانه باش
شمع بزم یک جهان پروانه باش

در دو دنیا عاشقان مزدور نیست
عاشقان پابند خلد و حور نیست

با همان گل چید و بلبل خار و خس
عاشقان را از گلستان خار بس

عاشقان محو ثبت در کار نیست
عاشقان در قید گیر و دار نیست

عاشقان را پیش پا دیدن بس است
عرش دیدن بی وصالش آتش است

عاشقان جان را به جانان می برند
چون ذبیح خود را به قربان می برند

ای خدایم عشق تو معنای من
دین من دنیای من عقبای من

بسکه در عشق تو بی آلایشم
خنده های دل صدای نالشم

غرقهٔ طوفان گرداب خودم
سیل ویرانی بنیاد خودم

شیخ اگر آتش زند بر دفترم
راز بیرون گردد از خاکسترم

نیست بین ما و بین حق دویی
ای دویی بیرون که شیطان تویی

دل بود با نفس در گفت و شنید
بوی حق می آید از حبل الورید

قند تلخ و زهر شیرین گشته است
لذت نفسم ز آیین گشته است

کوهکن در خواب و شیرین در خروش
لیلی اندر ناله و مجنون خموش

جای گل خار است و جای خار گل
جای می آب است و جای آب گل

تشنه لبریز است و می در تاب و تب
جلوه می پاک است و دهقان با ادب

غلام سرور دهقان
از شوای تا فرین افغانستان

لذت گناه   خلیلی افغان

پیری تو از زار و تباهم کردی
محکوم جفای سال و ماهم کردی
اینها همه سهل است ولی حیف که تو
محروم ز لذت گناهم کردی

نیسان

فصل گل شد ساقی گلچهره می در جام کن
جام را آرام بردار چینی ایام کن
قطره چسپیده ام بر شاخ می لرزم ز بیم
خشک سازم یا چکانم یا که گوهر فام کن
یا بصحرا افگنم دنبال نخجیری روم
یا بنخجیری ببند و کشته اندر دام کن
دیگر اندر ظلمتم تلذار طوفانی است روز
چون سحر روشن ز روی خویشتن این شام کن
سخت بیتاب است تیغ آن نگه یارب دمی
تیز گردیهای چشم مست او آرام کن
او روان و من بدنبالش ز ناکوشی دوان
آهوی رم خورده بختم تو یارب رام کن
تکیه بر قول کسان نیسان نشان شاد گفت
بر زبان خلق منگر این نظر در کام کن

نیسان

نیلوفر

نه بشاخ گل نه بر سرو چمن پیچیده ام
شاخه تاکم که بگرد خویشتن پیچیده ام

گرچه خاموشم ولی آهم بگردون میرود
دود شمع کشته ام در انجمن پیچیده ام

میدهم مستی بدلها گرچه مستورم ز چشم
بوی آغوش بهارم، در چمن پیچیده ام

جای دل در سینه صد پاره دارم آتشی
شعله را چون گل درون پیرهن پیچیده ام

نازک اندامی نبود امشب در آغوشم رهی
همچو نیلوفر بشاخ نسترن پیچیده ام

رهی معیری

سوزد مرا سازد مرا

ساقی بده پیمانه‌ای زان می که بی خویشم کند
بر حسن شورانگیز تو عاشق تر از پیشم کند

زان می که در شبهای غم بارد فروغ صبحدم
غافل کند از بیش و کم فارغ ز تشویشم کند

نور سحرگاهی دهد فیضی که میخواهی دهد
با مسکنت شاهی دهد سلطان درویشم کند

سوزد مرا سازد مرا در آتش اندازد مرا
وز من رها سازد مرا بیگانه از خویشم کند

بستاند آن سرو سهی سودای هستی از رهی
یغما کند اندیشه را دور از بداندیشم کند

رهی معیری

مهرماه ۱۳۳۷

رهی ۲۸

شب زنده دار

خاطر بی آرزو از رنج یار آسوده است
خار خشک از منت ابر بهار آسوده است

گر بدست عشق بسپاری عنان اختیار
خاطرت از گریهٔ بی اختیار آسوده است

پرده گردان از هوای نفس خود برگشته اند
گر بخیزد باد غوغا گر، غبار آسوده است

پای در دامن کشیدن فتنه از خود راندن است
گر زمین را سیل گیرد کوهسار آسوده است

کنج تنهائی پیشه کن تا وارهی از دست خلق
غنچه را صدگونه آسیب است و خار آسوده است

شب سر آمد، یکدم آخر دیده برهم نه رهی
صبحگاهان اختر شب زنده دار آسوده است

رهی معیری

آبان ۱۳۳۵

[illegible]

نیشان ۱۹

غزل نیشان به استقبال رهی معیری

بکر عشقم بیکران و از کنار آسوده است
سینهٔ موجم دل من از قرار آسوده است

دل نمی گیرد کدورت ها ز آه این و آن
سینهٔ آئینهٔ من از غبار آسوده است

گشته و بگسسته ام آن شایسته رو گردیده ام
مرغک پربسته دایم از فرار آسوده است

هرکجا یک رنگ دلبری باشد آزارش دهند
ثابت گلزار آری مرغزار آسوده است

نی غم و نی درد دارد در چشم دارد نمک تر
درد یار هرکس ندارد در دیار آسوده است

گو به تر می پیکد نیشان این شعر (رهی)
"خار خشک از منت ابر بهار آسوده است"

حدیث جوانی

زخمم ولی بپای عزیزان چکیده ام
خارم ولی بشانهٔ گل آرمیده ام
با یاد رنگ و بوی تو ای نوبهار عشق
همچون بنفشه سر به گریبان کشیده ام
چون خاک در هوای تو از پا فتاده ام
چون اشک در قفای تو با سر دویده ام
من جلوهٔ شباب ندیدم بعمر خویش
از دیگران حدیث جوانی شنیده ام
از جام عافیت می نابی نخورده ام
وز شاخ آرزو گل عیشی نچیده ام
موی سپید را فلکم رایگان نداد
این رشته را به نقد جوانی خریده ام
ای سرو پای بسته به آزادگی مناز
آزاده من که از همه عالم بریده ام
گر میگریزم از نظر مردمان رهی
عیبم مکن که آهوی مردم ندیده ام

رهی معیری
دیماه ۱۳۳۳

غرق تمنا

در پیش بیدردان چرا ، فریاد بیحاصل کنم
گر شکوه ای دارم ز دل ، با یار صاحبدل کنم
در پرده سوزم همچو گل ، در سینه جوشم همچو مل
من شمع رسوا نیستم تا گریه در محفل کنم
اول کنم اندیشه ای تا برگزینم پیشه ای
آخر بیک پیمانه می ، اندیشه را باطل کنم
زآنرو ستانم جام را آن مایهٔ آرام را
تا خویشتن را لحظه ای از خویشتن غافل کنم
از گل شنیدم بوی او ، مستانه رفتم سوی او
تا چون غبار کوی او در کوی جان منزل کنم
روشنگر افلاکی ام چون آفتاب از پاکی ام
خاکی نیم تا خویش را سرگرم آب و گل کنم
غرق تمنای توام ، موجی ز دریای توام
من نخل سرکش نیستم تا خانه در ساحل کنم
دانم که آن سرو سهی از دل ندارد آگهی
چند از غم دل چون رهی فریاد بیحاصل کنم

رهی معیری
آبانماه ۱۳۴۰

داغ عشق

گر تمنای تو از خاطر ناشاد رود
داغ عشق تو نمکی نیست که برباد رود

نرود حسرت آن چاه زنخدان از دل
تشنه را آب محال است که از یاد رود

نتوان از سر او برد هوای شیرین
لشکر خسرو اگر بر سر فرهاد رود

کاش چون شمع همه سر شود اعضای کلیم
تا سراسر به رهٔ عشق تو برباد رود

کلیم

ثبات عشق

از ثبات عشق دایم پا بدامن داشتم
همچو داغ لاله در آتش نشیمن داشتم

شعله بر میخاست از بی طاقتی و بی نشست
من نجنبیدم ز جا تا جا به گلخن داشتم

کی بهر نامحرمی خاک مژه خواهم نمود
منکه زخمش را نهان از چشم سوزن داشتم

هیچگه ذوق طلب از جستجو بازم نداشت
دانه میچیدم آن روز یکه خرمن داشتم

روشنی از نرم تن در لیزه میکرد آفتاب
در چراغ عشق تا از باده روغن داشتم

همچو ماهی غیر داغم پوششی دیگر نبود
تا کفن آمد همین یک جامه بر تن داشتم

داغ را جز بر کنار زخم ننهادم کلیم
دیده را بر رخنهٔ دیوار گلشن داشتم

میرزا ابوطالب کلیم

نوگل خندان

نه همین میرمد آن نوگل خندان از من
می کشد خار درین بادیه دامان از من

با من آمیزش او الفت موج است و کنار
دمبدم با من و هر لحظه گریزان از من

گرچه مورم ولی آن حوصله را هم دارم
که بجنتم نبود از ملک سلیمان از من

به تکلم، به خموشی، به تبسم، به نگاه!
میتوان برد بهر شیوه دل آسان از من

نیست پرهیز من از زهد که خاکم بر سر
ترسم آلوده شود دامن عصیان از من

اشک بیهوده مریز اینهمه از دیده کلیم
گرد غم را نتوان شست به طوفان از من

کلیم

پروانه باش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش
هرکجا دام تماشائی که بینی دانه باش

کفر و دین را پرده دار جلوهٔ معشوق دان
گاه در بیت الحرام و گاه در بتخانه باش

دامن هر گل مگیر و گرد هر شمعی مگرد
طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش

سنگ طفلان میدهد کیفیت رطل گران
نشئه سرشار میخواهی برو دیوانه باش

تا شوی چشم و چراغ این جهان چون آفتاب
پوشش هر تنگدست و فرش هر ویرانه باش

ما زبان شکوه را در سرمه خوابانیده ایم
ای سپهر بی مروت در جفا مردانه باش

بی محبت مگذران عمر عزیز خویش را
در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش

تا مگر صائب چراغ کشته ات روشن شود
هر دل گرمی که یابی گرد او پروانه باش

صائب

اشعار انتخابی از صائب

بیک کرشمه که درکار آسمان کردی
هنوز می پرد از شوق چشم کوکب ها

دل دشمن به تهی دستی من میسوزد
برق ازین مزرعه با دیدهٔ تر میگذرد

فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم
گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

دیدن یک روی آتشناک صد دل کم است
من بیک دل عاشق صد آتشین رخساره ام

هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد
روزگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت

بهار نکهت ناز

به بهار نکهت نازم، ز بهشت بی نیازم
چمن آفرین نازم به تصور لقایت

نه بخاک در نبودم، نه بتنگش آزمودم
بکجا برم سری را که نکرده ام فدایت

هوس دماغ شاهی چه خیال دارد اینجا
بفلک فرو نیاید، سر کاسهٔ گدایت

نتوان کشید دامن، ز غبار مستمندان
بخرام و ناز تاکن، سرما و خاک پایت

ز وصال بیخبرم به پیام تا صبورم
چقدر ز خویش دورم که بمن رسد صدایت

بیدل

می پرستم ایجادم نشئه ازل دارم
همچو دانه انگور شیشه در بغل دارم

آفتاب در کارست سایه تو بغارت رو
چون منی از کم شد چون تویی بدل دارم

حق بدون مردم نیست جوش باده بی خم نیست
راه ما گم نیست عرض مبتذل دارم

دل مشبک است امروز از خدنگ بیدادت
محو لذت شوقم شانی از عسل دارم

شمع هم بحال من گریه گر کند بر جاست
بی تو زنده ام یعنی، مرگ بی اجل دارم

ترک سود و سودا کن قطع هر تمنا کن
بی خور و طرب ها کن من هم این عمل دارم

بحر فطرتم بیدل، موج خیز معنی هاست
مصرعی اگر خواهم، سر کنم غزل دارم

بیدل

ساغر بلا

ای ساغر بلا ز شراب تو سوختیم
با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم

در شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح
ای بخت از گرانی خواب تو سوختیم

عرفی

افسانهٔ حیات

افسانهٔ حیات دو روزی نبود بیش
آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد به این و آن
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

کلیم

رشتهٔ امید

کوتاه گشته از همه جا رشتهٔ امید
از بسکه روزگار گره زد بکار من
گرم است بسکه سوز دل از سوز دل کلیم
شمع از دو سو گداخته شد بر مزار من

کلیم

پرده های راز

ای لب معنی که از نامحرمی های زبان
با همه شوخی عقیم پرده های راز ماند

ای بسا بال و پری کز تنگی دام و قفس
ساخت با آسودگی چندانکه از پرواز ماند

بسکه فطرت ها بگرد نارسایی خاک شد
یک جهان انجام، خجلت پرور آغاز ماند

نغمه ها بسیار بود اما ز جهل مستمع
هر قدر بی پرده شد در پرده های ساز ماند

حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت
چشم ما غفلت نگر شد، جلوه محو ناز ماند

بیدل

فردهای انتخابی از بیدل

بیدل به یاد سرو تو در خون تپید لیک
موزون نگشت یک الف از مشق آه او

تب و تاب اشک چکیده ام که رسد بمعنی راز من
ز شکست شیشهٔ دل مگر شنوی حدیث گداز من

معنی بلند من فهم تند میخواهد ! !
سیر فکرم آسان نیست کوهم و کتل دارم

صحبت صاف دلان جوهر اکسیر غناست
بی هدف قطره محال است که گوهر گردد

در فریب مکر دنیا اهل ترک آسوده اند
دام راه تشنگان نیباشد امواج سراب

به افسون قبول خلق تا کی هرزه گو باشم
اگر حرفم بجای افتد دعا مستجاب افتد

کبریای تو

دل هم نبرده ره بدر کبریای تو
دیگر سراغ از که کنم ای تو جای تو
ای صد هزار پرده نهان تر ز بوی گل
عالم چه دیده است که دارد هوای تو
بر هر گلی فسون دگر میدمد بهار
خلقی است خودنما بخیال لقای تو
دل انفعال میکشد از تهمت دویی
غافل که نیست غیر تو کس آشنای تو
پرواز سایه میکشد آخر بآفتاب
ناز و فنای ما به امید لقای تو
در کیسهٔ حباب سزاوار گر چیست ؟
بخشی توام سری که بگویم فدای تو
نی را درین بساط به نایی چه نسبت است
کم نیست اینکه بشنوم از خود صدای تو
در چاه دور خم فگند انفعال شرک
گر فکر ما سوی بودم ما سوای تو
تحقیق غوطه در عرق شرم میزند
زان آئینه که خلق تراشد برای تو

تجدید از لباس تو بیرون نمی رود
خواست انتهای تو در ابتدای تو
آنجا که وهم داد دل خلق میدهد
بی نغمه نیست بیدل جهان سرای تو
بیدل

بیگانگی نگر که من و یار چون دو چشم
همسایه ایم و خانهٔ هم را ندیده ایم
میر صیدی

غور معنی ام دشوار فهم مطلبم مشکل
بیدل از زبان اوست این سخنی که من دارم
بیدل

بخواب هم نکنم ترک شوق گل گشتن
که بالش از پر پروانه زیر سر دارم
شهرت

بتی میگفت روزی با برهمن
خدای من توئی ای بندهٔ من
مرا بر صورت خود آفریدی
برون از نقش خود آخر چه دیدی
ناصر علی

از بیابان عدم تا سر بازار وجود
به تلاش کفنی آمده عریانی چند
عظیم الدین
پسر ناصر علی

آنچه من در بزم شوق آورده ام دانی که چیست ؟
یک چمن گل ، یک نیستان ناله ، یک خمخانه می

اقبال

گردش بدی بر فلکم چون یزدان
برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی
کآزاده بکام دل رسیدی آسان

اقبال

خزان رسید و سراپای بوستان گرفت
بهار رفت و دعایی ز باغبان گرفت
گره ببست دم اندر گلوی مرغ سرور
صبا تبسم زیبا ز غنچه گان گرفت
دگر بسایه بید و کنار آب روان
نمیتوان قدح می ، ز مهوشان گرفت
نمیتوان که چو شاخ کشم به ناز بلند
بلند نام عزیزان و دوستان گرفت
زمانه شوخ هر آن شاخ را که مرغ بر آن
ز شور نغمه آزاد آشیان گرفت
اسیر گردد اگر مرغ ، نغمه آزاد است
قفس کی گفت تواند ره فغان گرفت
بدوری تو زمان سخت آزمونم کرد
برنج زندگی ام ، سخت امتحان گرفت
هر آنچه داد جوانی بدان فریب مرا
رسید پیری و آنرا یگان یگان گرفت
سخن بلند شد از مطلعی که در مقطع
گرفت نام تو پژواک و آسمان گرفت

روح خبیث

یادم آمد شعار پرچم و خلق
حزب جسم است و روح او ترکی است
بین جسم کثیف و روح خبیث
راست گفتند وجه مشترکی است
حال کآن روح رفته در دوزخ
هیچ دانی که جسم زنده به چیست
روح شیطان حلول کرده در آن
روس و شیطان در اصل هر دو یکی است

عبدالحی آرین پور

بسکه امشب بی تو ام سامان اعضا آتش است
گر همه اشکی فشانم تا ثریا آتش است

شوخی آهم بدل سرمایهٔ آرام نیست
شوخی صهبا ست بزمی را که مینا آتش است

بی تو چون شمعی که افروزند بر لوح مزار
خاک بر سر کرده ایم و بر سر ما آتش است

شاخ از گلبن جدا مصروف گلخن میشود
زندگی با دوستان عیش است و تنها آتش است

نشئهٔ صهبا نمی ارزد به تشویش خمار
درگذر امروز از آبی که فردا آتش است

گریه گر شد بی اثر از نالهٔ ما کن حذر
آب را خون گشت اما آتش ما آتش است

نیست جز رقص شرینه آئینه دار وجد خلق
لیک بیدل کیست تا فهمد که دنیا آتش است

۰۱۳

تعریف بیدل از سخنش وحمد

به بیانم آن طرف سخن به تأمل آن سوی وهم و ظن
ز چه عالمم که بمن رسد ز من ، نرسید غیر پیام او

نه سری که سجده ادا کند نه لبی که ترک ثنا کند
بکدام مایه ادا کند عدم شکسته دام او

تک و پوی بیهده یافتم بهزار کوچه شتافتم
دری از نفس نگشافتم که بچشم نگرد خرام او

نه دماغ دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی
همه را ربوده غنودنی بکنار رحمت عام او

ز حسد نمیرسی ای دنی بعروج فطرت بیدلی
تو معلم ملکوت شو که نه‌ای حریف کلام او

بیدل

باز دل مست نوایی است که من میدانم
آن نوا نیز ز جائیست که من میدانم

محمل و قافله و ناقه درین وحشتگاه
گردی از بانگ درایی است که من میدانم

در مقامی که بجایی نرسد کوشش ما
ناله اقبال رسایی است که من میدانم

بیدل

ز بس نامردمی از چشم نرم دوستان دیدم
اگر بر گل گذارم پا ز زخم خار میترسم

صائب

بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی
در سینه های مردم عارف مزار ماست

صائب

بجز بساط اعتبار از مدد غرور چند
بنده بخود نمی رسد تا بخدا نمی رسد

سایه به عجز عاجزی ایمن از آب و آتش است
سر بزمین فگنده را هیچ بلا نمی رسد

کوشش موج و قطره ها همقدم است با محیط
هرکه بهرکجا رسد، از تو جدا نمی رسد

بر در کبریای عشق بار گمان و وهم نیست
گر تو رسیده ای به آن بیدل ما نمی رسد

بیدل

زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل جادویت
ز بوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگویت

سحر نسیمی درآمد از در، به پیام گلزار وصل دلبر
چو رنگ رفتم ز خویش دیگر، چه رنگ باشد نثار بویت

هوای سرمشق انتظارم ز خاک گشتن چه باک دارم
هنوز دارد خط غبارم، شکسته کلک آرزویت

به جستجو هر طرف شتابم، بهار جنون دارد اضطرابم
بزیر پایت گر بیابم، دلیکه گم کرده ام بکویت

بعشق تازد دل هوس هم، بباله از شعله خار و خس هم
دراز شد سر رشته نفس هم، بقدر افسون جستجویت

به این ضعیفی که بار دردم شکسته در طبع رنگ زردم
بگرد نقاش شوق گردم که میکشد حسرتم بسویت

اگر بهارم تو آبیاری وگر خزانم تو شعله کاری
ز حیرت من خبر نداری بیا ام آئینه روبرویت

کجا رسد مضمون اعتباری که بیدل اش وانمنه نشاری
بضاعتم پیکر نداری که افگنم پیش تار مویت

شعر گنگ

شعریست در دلم :
شعریست در دلم که رود تا به آسمان
چون آفتاب روشن و تابنده اختران
دریای پرگهر شود و رشک کهکشان
اما نیارم آنکه بیارمش بر زبان
گنگ است جاودان

این شعر گنگ من نه هراسش نه امید
نه همچو شب سیاه و نه همچون سحر سپید
خاموش تا کرانهٔ خاور توان رسید
اما چو مهر مرده نیارد دمی دمید
جاوید ناپدید

شعریست در دلم که چو آهنگ مرده نیست
دمخانهٔ زندگی دل سترده ایست
پیغام درد آور روح فسرده ایست
آوای تنگنای گلوی فشرده ایست
محبوس پرده ایست

این شعر از زبان خموشی سروده است
لب های خشک تشنه به نوشی سروده است
یا آرزوی مرده بگوشی سروده است
آن را گلو بریده سروشی سروده است
زخم گشوده است

این شعر اختریست که خاموش گشته است
با آرزوی خویش هم آغوش گشته است
از خاطر زمانه فراموش گشته است
در خاک سرد و تیره کفن پوش گشته است
خاموش گشته است

این شعر من ز وحشت هستی رمیده است
اندر عدم ز هستی خود آرمیده است
لبهای سرد و خشک بهم آوریده است
رنگی ز روی تازه بهاران پریده است
شاخ بریده است

چون چشم بی نگاه که باز است جاودان
مژگان بهم نیاورد از ترس یک زمان
در ژرفنای بیم فرو رفته دیدگان
گویی که در جواب نشاندش مردمان
چون کور بی زبان

شعریست در دلم چو هوسهای آتشین
چون خاطرات زندهٔ یک عشق راستین
در سینه می فروزدم از شعلهٔ نوین
صدها چراغ داغ ازین شعله آفرین
این شعر آتشین

شعریست در دلم که بیگاهان و شامگاه
چون خوانمش فرار کند از تهٔ نگاه
اندر دل شبان سیاه گاه گاه
آید بخاطرم چو جوانی پر گناه
با نامهٔ سیاه

شعریست در دلم که اسیریست در نهاد
با بالهای بسته نیارد که پر گشاد
این مرغ پرشکسته و این صید نامراد
بی آرزوی دانه درین دام چون فتاد؟
خود را فریب داد

گاهی که بال آرزو را باز میکند
سوی قفس نگاه پر از راز میکند
آهنگ پر بپر زدنی آغاز میکند
بر سقف آن قفس نظر از ناز میکند
پرواز می کند

بر سوی آسمان شتگاری می زند
سر را به سقف پنجره هر باری می زند
بر شیشه های پنجره منقاری می زند
طعنه به باغبان و به گلزاری می زند
لبخند میزند

شورشت در دلم که چه فریاد میکند
خود را اگرچه بنده بیداد میکند
هر ناله بنده ایست که آزاد میکند
آزادیم برای خود ایجاد میکند
دلی شاد میکند

پژواک

مطلبی که بعد زین هستی همین آزار بود
در انجمن عمر سرخودی آشنا بود

بیدل

اشک یک لحظه به مژگان بار است
فرصت عمر همین مقدار است

بیدل

کریم مطلق

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه بخوانیم
در دیگری بنما بمن به کجا روم چو برانیم
نه به نقش بسته مشوشم، نه بحرف ساخته سرخوشم
نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم
همه عمر هرزه دویده ام، خجلم کنون که خمیده ام
من اگر شگفته تنیده ام، تو برون در نشانیم
ز طنین پشه بی نفس جمل است بیدل هیچکس
به کجا کشیم و کشیم، چه کنیم که تو جز به ناله ندانیم

بیدل

هیچ شکلی بی هیولی قابل صورت نشد
آدمی هم پیش از آن کادم شود بوزینه بود

بیدل

نیکان د بابه طاهر عریان

الا شوده عمده برل ماه ز نازلدار شوی
بیا یا ضب نشان دو گلاب شوی

از مرثیهٔ گل اثر دوست عزیزم نیسان

نسیمی کز بن آن کاکل آیو
مرا خوشتر ز بوی سنبل آیو
چو شو گیرم خیالش را در آغوش
سحر از بسترم بوی گل آیو

بابه طاهر عریان

فلک نه همسری دارد نه هم کُف
بخون ریزی دلش اصلا نگفت اُف
همیشه شیوهٔ کارش همینه
چراغ دودمانی را کند پُف

بابه طاهر عریان

ایضاً

بصحرا بنگرم صحرا ته وینم بدریا بنگرم دریا ته وینم
بهرجا بنگرم کوه و در و دشت نشان روی زیبای ته وینم

ایضاً

من آن مشکین تذروی بی پر استم
من آن سوزنده شمع بی سر استم
نه کار آخرت کردم نه دنیا
یکی خشکیده نخل بی بر استم

بقبرستان گذر کردم صباحی
شنیدم ناله و افغان و آهی
شنیدم کله با خاک می گفت
که این دنیا نمی ارزد به کاهی

بابه طاهر عریان

بیدل

شوخی که جهان گرد جنون نظر اوست
از آینه تا کنج تغافل سفر اوست

تمکین چقدر منفعل ناز خرام است
نه قلزم امکان عرق یک گذر اوست

دیوانه و عاقل همه محو است در اینجا
از هر که خبر یافته‌ای بی‌خبر اوست

ای گل چمن حیرت عریانی خود باش
این جامهٔ رنگی که تو داری ببر اوست

از ظاهر و مظهر مفروشید تخیل
خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست

بیدل

بیدل

شب از رویت سخن‌ها با بهار اندوده می‌گفتم
ز گیسو هر که می‌پرسید مشک سوده می‌گفتم

نه از وحدت نفس راندم نه از کثرت جنون خواندم
شنیدن داشت هذیانی که من نغنوده می‌گفتم

وفا در هیچ صورت نیست ننگ آلود کم ظرفی
ز خود چون صفر اگر می‌کاستم افزوده می‌گفتم

خرابات حضورم گردش چشم که بود امشب
که من از هرچه می‌گفتم قدح پیموده می‌گفتم

سخن تا داشتم از دستگاه علم و فن بیدل
بخاموشی لقبم شد که پر بیهوده می‌گفتم

بیدل

اشعار استاد خلیلی در طی نامه‌ای به آقای نیلاب
۲۸ رمضان ۱۳۹۸

چو آفتاب برآید به رهگذار که نالم؟
چو شب شود به غم زلف مشکبار که نالم؟
قلم به نام که گیرم؟ گهر به پای که ریزم؟
سخن به یاد که گویم؟ در انتظار که نالم؟
بجرمم که از آن قوم قهرمان ازل
به یاد خنجر خونین آبدار که نالم؟
درین حدیقه که یک گل ندیده داغ جدائی
به وصف لالهٔ خونین داغدار که نالم؟
بجز به رنج خود و درد یار و دار و دیارم
دگر به روز که گریم به روزگار که نالم؟
شب است و شمع صفت بر سر مزار که سوزم
سحر دمید و چو مرغان به شاخسار که نالم؟
شد از بزم رهرو دیار ابد
گذشت قافلهٔ من در پی غبار که نالم؟
بجز دلم که به ماتم نشسته در همه عمر
به رنج خاطر محزون سوگوار که نالم؟
عقاب قلهٔ تیهی جبال خویشتنم
به لانه که نشینم به کوهسار که نالم؟

از طبع پژواک

بیاد دوست

کدام شکر که در زلف فتنه بار تو نیست
کدام جادو که در چشم عشوه کار تو نیست
کدام گل که خدا آفرید و آدم دید
رهین منت انفاس چون بهار تو نیست
در آسمان و زمین ز اختران و آدمیان
کدام دیده که در راه انتظار تو نیست
چو شهسوار گذر میکنی ز منظر ما
کدام سرمهٔ چشمی که در غبار تو نیست
کدام سوسن و شمشاد و سرو آزاد است
که بندهٔ قد آن سرو راهوار تو نیست
کدام اختر زیبا در آسمان هوش
که یادگار هوس های مشعله بار تو نیست
کدام سر که پریشان ز شور شیدائی است
نشانهٔ منت ز گیسوی مشکبار تو نیست
مرا مگو که دل گیرم از پرستش تو
در اختیار نگفت این در اختیار تو نیست
نه آن عاشق خوارم که هر به کوئی تیم
چنین معاشقی در خور دوستدار تو نیست

[illegible]

آمدم تا صد چمن بر جلوه نازان بینمت
نشئه در سر می‌تراشد گل به دامان بینمت
همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم
این زمان همچون نگه در چشم حیران بینمت
گرد دامانت بجز مژگان نیار افشانده‌ام
بی تکلف اکنون همان خورشید تابان بینمت
ای مشیت نشئه رنج دو عالم احتیاج
برنده ظلم است اگر محتاج درمان بینمت
دیده خمیازه شکی چون قدح آورده‌ام
تا به رنگ موج صهبا مست جولان بینمت
عالمی از نقش پایت چشم روشن میکند
اندکی پیش آی تا بر بسم خرامان بینمت
عرض تعداد مراتب خجلت شمع رسانست
آنچه دل مضمون دیدنها شود آن بینمت
غنچگی ها بت نصیب دیده بیدل مباد
چشم آن دارم که تا بینم گلستان بینمت

بیدل

ز دیوانه‌ای کرد روزی سؤال
سلیمان مرسل علیه السلام
که چون بینی این سلطنت کز پدر
مرا ماند با این همه احتشام
چه خوش داد دیوانه وی را جواب
که چون نیست این ملکت مستدام
پدر مدتی آهن سرد کوفت
تو در باد پیمودنی صبح و شام

ابن یمین

ای رفته و باز آمده بلهم گشته
نامت ز میان نامها گم گشته
ناخن همه جمع آمده و سم گشته
ریشت ز قفا برآمده دم گشته

خیام

شاد زی با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد

ز آمده شادمان بباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد

باد و ابر است این جهان فسوس
باده پیش آر هر چه بادا باد

رودکی

رباعی

دارم ز جفای فلک آیینه گون
پر آه دلی که تنگ از او گردد خون
روزی هزار غم به لب می آرم
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

ما هوش خود بباده گلرنگ داده ایم
گردن چو شیشه بر خط ساغر نهاده ایم

بر روی بحر باد مراد است سیر ما
چون موج ما عنان بکف بحر داده ایم

یک عمر همچو غنچه درین میهمان سرا
خون خورده ایم تا گره دل گشاده ایم

چون طفل نو سوار بمیدان اختیار
در چشم خود سوار ولیکن پیاده ایم

گوهر نمی فتد ز بها از فتادگی
شبنم اگر بخاک دو روز فتاده ایم

صائب بود ز آن می لب خوش خمار ما
بیرون برا ز خیال که مخمور باده ایم

صائب

گرچه خاموشم ولی آهم به گردون میرسد
دود شمع کشته ام در انجمن پیچیده ام

صائب

[illegible]

ذره ام اما ز فیض داغ عالم سوز عشق
روشنی بخش زمین و آسمان گردیده ام

صائب

دشت بیرون نآمده از ماتم مجنون هنوز
داغها در سینه دارد لاله هامون هنوز

دامن از خون شفق صبح قیامت پاک کرد
می تراود از سر خاک شهیدان خون هنوز

نگسلد پیوند روحانی ز دست انداز مرگ
میتوان از خم شنید آواز افلاطون هنوز

عشق بر لوح دلم روزیکه رنگ داغ ریخت
ساده بود از نقش اختر صفحهٔ گردون هنوز

صائب از رنگینی که چشم من تراوش کرده بود
می جهد چون برق نبض موجهٔ جیحون هنوز

صائب

بلبلم اما رشد برلاله و گل نازمن
دشت گلچین میرود از کار از آوازمن

رشتهٔ ذوق گرفتاری ببالم بسته اند
نگذرد از گوشهٔ بام قفس پروازمن

جوهرم را تا سنگ امتحان زد کوهکن
تیشهٔ فولاد خود را کرد با اندازمن

سهل باشد از فغانم گر قفس مجمر شود
بیضه چون فانوس بود از شعلهٔ آوازمن

همچو شاخ پر ثمر وقتست پشتش بشکند
از هجوم عندلیبان گوشه های سازمن

تا بدار الامن صلح کل رسیدم، کبک مست
خواب راحت میزند در چنگل شهبازمن

صائب

به محفلی که رخ از باده لاله زار کنی
چه خونها که در دل بیرحم روزگار کنی

ز عکس خون غزالان بخاک ره ریزد
اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی!

به لاله زار گر افتد رخت چو پرکاری
بطوف خاک شهیدان خود شمار کنی

نفس مرا آتش شورنده بال و پر گردد
مباد شکوه ز اوضاع روزگار کنی

چه حاجت است بجام جهان نما صا
اگر تو آینهٔ سینه بی غبار کنی

صائب

چو عکس چهرهٔ خود در پیاله می بینم
خزان در آینهٔ برگ لاله می بینم

چرا بدست طبیبان دهم گریبان را
علاج خود ز شراب دوساله می بینم

مرا ز سیر چمن غم، ترا نشاط رسد
تو خندهٔ گل و من داغ لاله می بینم

درین چمن بچه امید تن زنم صائب
گشاد کار خود از آه و ناله می بینم

صائب

امشب سبکتر میزنند این طبل بی هنگام را
یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را

یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد
ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

گر پای بر فرقم نهی، تشریف قربت میدهی
جز سر نمیدانم نهاد این عذر این اقدام را

چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد
بگذار تا جان میدهد بدگوی بد فرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان
ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

سعدی

شب گذشت و اول سحر است
بانگ بلبل به می نوید گر است
وقت او خوش که در چنین وقتی
باده بر دست و نازنین به بر است
کشتی باده نه به کف باری
عمر ازین سان رود چو برگذر است
چند گویی که مست و بی خبری
هر که او مست نیست بی خبر است
صرفه خشک زاهدان را باد
هرچه ما راست در شراب تر است
گرچه به مستی است عیب حریف
کندن ریش محتسب هنر است
گر به میخانه مقصد ان شراب
پادشاهانه و بنده خاک در است
خسروا چند از گنه ترسی
رو که عفو خدای معتبر است

امیر خسرو دهلوی

تا زراهی چرتم خاطر پریشان نیستم
شمع بی فانوسم آن روزی که حیران نیستم
تیغ بی آبم بدست کار فرمایان عشق
چون رگ ابر بهارانم که گریان نیستم
میرسانم خانه آیینه خود را به آب
چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم
برق آفت در کمین خرمن جمعیت است
تا پریشان خاطرم، خاطر پریشان نیستم
شبنم خود را به همت میبرم بر آسمان
در کمین چند که خورشید تابان نیستم
خویش را فربه تهی سازم ز خوان دیگران
چون مه نو کاسه لیس مهر تابان نیستم
نقش امید که من از عشق دارم در نظر
گر ببازم هر دو عالم را پریشان نیستم
میکنم گوهر به همت صائب شب خویش را
چون صدف در زیر بار ابر نیسان نیستم

صائب

ما ز آب زندگی با دیدهٔ تر ساختیم
با دل روشن ز ظلمت چون سکندر ساختیم

تشنگی میشد زیاد از آب تلخ و شور بحر
در صدف با قطرهٔ آبی چو گوهر ساختیم

فکر آزادی گرفتاری بدام تازه ایست
ما که خود را در قفس بی بال و بی پر ساختیم

پنبهٔ خشکی ازین بی قسمت حلاج شد
ما ازین مینا لب خود چون قدح تر ساختیم

گوشهٔ گمنامیی کردیم صائب اختیار
خویش را ایمن ز چشم تیز[1] اختر ساختیم

صائب

(۱) در دیوان صائب «چشم شور اختر» آمده.

ای آرزوی دیده دلم در هوای تست
جانم اسیر سلسلهٔ مشکسای تست
هستند در دعای رهی چند مردمان
بهر نجات عشق و رهی در دعای تست
گه خشم و گه کرشمه و گه غمزه گه ناز
مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست
تا چند تیغ برکشی و سر طلب کنی
اینک سری که می طلبی زیر پای تست
ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم
خواهی ببخش و خواه بکش رای رای تست
دل رفت و نیز شیشه تهی شد ز آب چشم
ای صبر باز گرد که آنجای جای تست
ای خط سبز بر لب جانان خضر تویی
ما را بکش چو آب خضر آشنای تست
ای قرص آفتاب که دوری ز دست ما
آخر بهی ببخش که خسرو گدای تست

امیر خسرو دهلوی

یک صاف دل در انجمن روزگار کو
عالم گرفت تیرگی آئینه دار کو

خونین دلی چو نافه درین دشت پر شکار
کآفاق را کند به نفس مشکبار کو

پروانه تا به شمع رسید آرمیده شد
دریای بیقراری ما را کنار کو

چون شمع اگر ترا به جگر هست آتشی
رنگ شکسته و مژه اشکبار کو

این آن غزل که حضرت عطار گفته است
«اندر آتش شماع دل بیقرار کو»

صائب

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پر است از تو و خالیست جای تو

آیینه خانه ایست پر از ماه و آفتاب
دامان خاک تیره ز موج صفای تو

هر غنچه را ز حمد تو جزویست در بغل
هر خار میکند به زبانی ثنای تو

یک قطره اشک سوخته یک بهره نیست
دریا دلان نظر به محیط سخای تو

در مشت خاک من چه بود لایق نثار
هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو

عامست التفات کهن خرقه عقول
تشریف عشق تا بکه بخشد عطای تو

صائب چه ذره است وچه دارد فدا کند
ای صدهزار جان مقدس فدای تو

صائب

به اوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر مویی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

ادب گاه محبت ناز شوخی بر نمی‌دارد
چو شبنم سر به مهر اشک می‌بالد نگاه آنجا

خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد
ز نقش پا سری باید کشیدن گاه گاه آنجا

خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار نومیدی
شرر در سنگ دارد پرفشانی های آه آنجا

به کنعان هوس گردی ندارد بوی مطلب
مگر در خود فرو رفتن کند ایجاد چاه آنجا

ز لبش فیض شکر بی چشمه از گرد سواد دل
همه گر زشت شود روزت نمی‌گردد سیاه آنجا

زمین گیرم به افسون دل بی مدعا بیدل
در آن وادی که منزل نیز می‌افتد براه آنجا

بیدل

ای ترا در سینهٔ هر ذره پنهان رازها
در میان نهر خاموشی گره آوازها

در تلاش جستجویت سر بهم آورده اند
مقطع انجامها و مطلع آغازها

یک دل بیدار در نه پردهٔ افلاک نیست
پردهٔ خواب است گویا پردهٔ این سازها

در زمین بوس جلالت طایران قدس را
آه خون آلود گردد رشتهٔ پروازها

دارد سخن کان گوهر و در چشم در ماندها
خامهٔ صائب نهان در پرده دارد رازها

صائب

دهقان

ز حریم تیغ که سر کشم که هزار من ته پا رسد
چه فسون دهم که بگوش او ز سر بریده صدا رسد

نشدم شهید تغافلی، نه اسیر پنجهٔ قاتلی
نشگفت از گل ما گلی که ز ما کفی به حنا رسد

چو من و تو جلوهٔ کهکشان ز کرسنه که دهد نشان
که برفته جانب آسمان که خبر بما و شما رسد

به خدا و به هدایتش، به صحابه و به روایتش
قسم است بر همه آیتش که ز خود اگر بخدا رسد

غلام سرور دهقان
شاعر کابلی

صائب

دست طمع ز مائدهٔ چرخ شسته ایم
از جان شکست خورده شکم تنگ بسته ایم
برگ خزان رسیدهٔ گلزار عالمیم
پیوند شاخسار اقامت گسسته ایم
موقوف ترکتاز نسیم است گرد ما
بر روی برگ گل به امانت نشسته ایم
در بند یک اشارهٔ موجیست ایم همه
دل چون حباب بر نفس خود نبسته ایم
فردا بروی مصحف دل چون نگه کنیم
شیرازه اش بر شتهٔ زنار بسته ایم
مردم چرا به خرمن ما اوفتاده اند
هرگز به سهو خاطر موری نخسته ایم
مکتوب خویش از الف آه بسته ایم
کاغذ دریده ایم و قلم را شکسته ایم
صائب به عیب خویش فتاده است کار ما
ز نیز و زبان نیک و بد خلق بسته ایم

صائب

شوختم لشکر بدنبال تمنا رفتم
مردم از لشکر پی آتش سودا رفتم

منم آن سیل که صد بار شدم پرواز بر
تا ازین وادی خونخوار بدریا رفتم

آن حبابم که مگر بهوای سر خویش
سر ز دریا زدم و باز بدریا رفتم

درد عشقت خداداد وگرنه صد بار
من بیچاره بدریوزهٔ دلها رفتم

این زمان راه بپای دگران می سپرم
ملکه صد بادیه را شلشد پویا رفتم

هرچه وحشی است هم از لذت همراهان نیست
ملکه این راه بعهد قافله تنها رفتم

گرچه بیماری من ازوی به بهبود نداشت
دردم اینست که از یاد مسیحی رفتم

عاجزم در رهٔ تاریک محبت صائب
ملکه راه کمر مور به شبها رفتم

صائب

یاران بدر میکده در میزنم امشب
جامی لب جام دگر میزنم امشب

بر یاد رخ همچو مه و گیسوی شبدیز
این شام شبه را بسحر میزنم امشب

پروانهٔ بی شمع و چراغیم درین بزم
تا صبح بدیوار و بدر میزنم امشب

با این دل پرخنده به لب همچو صراحی
من قهقهه با دیدهٔ تر میزنم امشب

گنجینهٔ اسرار خدا لولوی نغز است
فانی به خیالش به گهر میزنم امشب

دهقان
شاعر کابلی

یادگاری هست این جام می از کوثر مرا
دست زاهد بشکند گو بشکند ساغر مرا

یک جهان خونی است از آتش آذر یکدل بود
دوستان می سوزد آخر داغ آن دلبر مرا

ناله رسوای جهانم کرد، درمانم نکرد
پیر گردون هم ندارد داروی دیگر مرا

اشک دامنگیر من چون کودکان گردیده است
می برد در کوی او این طفل بی مادر مرا

شعبده گاهم گشته است یاران خم ابروی دوست
ای مسلمانان به مسجد می برد کافر مرا

دامنم پر گشت از تهمت و دلم خالی نشد
گرچه دهقانم، غنی میسازد این گوهر مرا

دهقان

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما
باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما

ناله‌ها حلقه در گوش اجابت میکند
از شکر خندان آن صبح بناگوشیم ما

فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم
گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

قطرهٔ اشکیم با آوارگی هم کاروان
در کنار گرد خاطر فراموشیم ما

بی تأمل چون عرق بر روی خوبان میدویم
چون کمند زلف لاله‌رخ بر دوشیم ما

خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست
پیش چشم خلق ما هر چند قبا پوشیم ما

از شراب ما رنگ خامیست صائب هیچ زن
گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

صائب

من همانم که فلک طفل پر پرواز منست
چرخ گردنده همان کودک دیروز منست
من از آن باده تسلیم بخوردم ورنه
مه و خورشید و فلک مرغ کف‌آموز منست
شب یلدای مرا عشق مه چارده است
سوز دل تا بسحر شمع شب افروز منست
بشنو ای شیخ ز دهقان صفت کوثر را
جام فردای تو زان ساغر امروز منست

دهقان

سر تا بقدم لاله صفت داغ وجودیم
چیزیکه زند گل بسر ما جگر ماست
در بزم تو آن شمع وفاییم که در عشق
تا آب شویم آتش حسرت بسر ماست

توفیق

عمرهاست که ما منتظر ناله و آهیم
چون آبله تا لب نگشائیم فنائیم

آدم صفتیم توبه به میقات رسانید
عمرهاست که شرمندهٔ اعجاز گناهیم

ما نامزد باده و منکوحهٔ عشقیم
ننگ در میخانه و ناموس وفائیم

از بیخردی عالم و از بی‌هنری شیخ
ملای حرم مقتدی بتکده هائیم

هم ساقی و هم ساغر و هم مطرب و هم جام
هم محتسب هم مست، عجب دیده درائیم

رنگ سر ما خون بتان شاهد حالست
گه هیچ نبائیم و نبائیم همائیم

دهقانی و بر هر دو جهان پا زده از ناز
یک آدم خاکی! بخدا ما چه بلائیم

دهقان
شاعر کابلی

من کجا هجر کجا؟

تا رخ از بادهٔ گلرنگ برافروخته‌ای
جگر لاله عذاران چمن سوخته‌ای

نیست صیدی که دلش زخمی مژگان تو نیست
گر چه از شرم و حیا باز نظر دوخته‌ای

میتوانی به نگاهی دو جهان را دل داد
اینقدر دل که تو بر روی هم اندوخته‌ای

مژه در دیدهٔ نظاره گریان خواهد سوخت
این چراغی که تو از چهره برافروخته‌ای

سوزنی نیست که در خرقهٔ ما نشکسته است
چه نظر بر دل صد پارهٔ ما دوخته‌ای

میشود کار دو عالم چو بیک عشوه تمام
اینقدر عشوه تو از بهر چه اندوخته‌ای

من کجا هجر کجا ای فلک بی انصاف
به همین داغ بسوزی که مرا سوخته‌ای

میبرد بوی دل سوخته صائب شگفت
میتوان یافت ازین کار گلش سوخته‌ای

صائب

دهقان

تار بیتابی

در شکست تار بیتابی گرفتارم هنوز
بلبل شیون نواز عشق دلدارم هنوز
تا تبسم کرده‌ام چون گل شهیدم کرده‌اند
تا دهن بگشوده‌ام ، دل بر سر خارم هنوز
بسکه در روز الستم می بایاغ ریختند
از ضمیرم ناله می آید که سرشارم هنوز
صبح دیوانی‌ام همچشمی خورشید نیست
رهرو گردون بدوش همت شکیبارم هنوز
بوی حق می آید از من شیخ را تدبیر چیست
گر منم کافر چرا در پای دارم هنوز
یوسفم گم گشته در مصر وجودم عمرهاست
او ز زندان بر نگشته من به بازارم هنوز
آرمیدن نیست دهقان در حضر اقلیم عشق
در محبت پیر گردیدم وفادارم هنوز

دهقان

اقبال

نگاه من به تماشای آسمان بود است
بسوی ماه و در آغوش کهکشان بودست
گمان مبر که همین خاکدان نشیمن ماست
که هر ستاره جهانیست یا جهان بودست
بچشم مور فرومایه آشکار آید
هزار نقطه که از چشم ما نهان بودست

علامه اقبال

ز رفتن تو ز جسم ضعیف جان رفته
همای از سر این مشت استخوان رفته

کلاه گوشهٔ دودم بهوش شائبه ایست
حدیث عشق تو هرگاه بر زبان رفته

به نوبهار چنان غره‌ای که پنداری
که خار که در قدم موسم خزان رفته

دو دولت است که یک بار آرزو دارم
تو در کنار من و شرم از میان رفته

امید گوشهٔ چشمی به دستگیری تست
که در رکاب تو از دست من عنان رفته!

صائب

کابل ۱۹۶۰

گلهای یأس

شد زمانی در فضای تنگ و تار افتاده‌ام
دور از بوی نسیم زلف یار افتاده‌ام
شاخهٔ خشکم ز جشن نوبهار افتاده‌ام
از نمو و نقش و بی اعتبار افتاده‌ام
بهرهٔ موسم بدست از روزگار افتاده‌ام

ضبط تا کی سازم اندر سینه های و هوی خویش
درد مندی نیست جلب دل کند بر سوی خویش
خلق مشغول هوای نقش و جستجوی خویش
زانقلاب چرخ میریزم ز آبروی خویش
جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده‌ام

پایمالم، دل فگارم، شعله‌بارم سینه چاک
نیست گوشی بشنود این ناله‌های دردناک
چون خس و خاشاک که خواهد شد از او دور پاک
هر که بر دارد مرا از خاک اندازد بخاک
میوهٔ خامم ز سنگ از شاخسار افتاده‌ام

روزگاری شد که عشقش در دلم کرده است جا

از هوایش سیر دارم گه به بید و گه بماه

گرچه پر شور جنونم گرچه در فریاد و آه

هیچکس حق نمک چون من نمیدارد نگاه !

داده ام حاصل اگر در شوره زار افتاده ام

در بهار از سبزه تا کوه و کمر نیلی شده است

تیغ ابر از برق تک نور قمر نیلی شده است

بحر و بر بنگر که از نور سحر نیلی شده است

دشت موج از رخم دندان شهر نیلی شده است

تا من از دریای هستی بر کنار افتاده ام

زندگی در سادگی ها خوش بود در هر زمان

کیف دارد بی تکلف زیستن با این و آن

چیست این بالا دماغی ! کر و فر نام و نشان

نیست پرواز شاه و روی خط بالی در جهان

همچو طفلان در پی نقش و نگار افتاده ام

←

گرچه ما را نیست کاری حاصل طالع ز عشق

نکته دارم یکی برجسته و قاطع ز عشق

کلبهٔ احزان شود نیسان بلی لامع ز عشق

نیست صائب بی سر و پا کی مرا مانع ز عشق

گرچه بد نفسم ولی عاشق قمار افتاده ام

غزل آقای پژواک طی نامهٔ

به آقای نیسان

قطره ام از ژرف دریا بر کنار افتاده ام

شاخ خشکم دور از آغوش بهار افتاده ام

اشک نیسانم که از چشم تمنا بار خویش

در قطار آرزو ها بار بار افتاده ام

با خودم در گیر و دار افتاده در هستی خویش

از خودی در آتش خود چون چنار افتاده ام

←

چشم تو میدیدم براه بیکسی وامانده ام
قطرهٔ اشکم بخاک انتظار افتاده ام

یادگار گریهٔ جانسوز شمع مرده ام
اشک چشم سوگوارم بر مزار افتاده ام

تا چو گردون در تلاش اصل سرگردان شوم
اختر آواره ام دور از مدار افتاده ام

باکسی در روزگارم خاطر پرخاش نیست
گر بهم افتاده ام با روزگار افتاده ام

دیده و دانسته در دام هوس پا می نهم
آنقدر در کار دل بی اختیار افتاده ام

حیرتی دارم که پژواک نوای کیستم
کاین چنین خاموش درین کهسار افتاده ام

گهر محیط توهمی ، نه بسیر گردش نه اقامتی
قدم و حدوث تخیلی ، نه شکسته ای نه سلامتی

جهت حقیقت بیخزان ، و طلعت طربکدهٔ جاودان
املی نبود نبدی گمان که تو عشرتی نه ندامتی

بفلک فروغ تو در نظر ، بزمین بهار تو جلوه گر
به چمن شتاب و به گل شکر ، همه جا ظهور کرامتی

چو ز خود بخود نظری کنی ، روی از خود و گذری کنی
تو اگر چنین هنری کنی که بگویمت چه علامتی

به بیان کمال شریعتی به عمل شکوه طریقتی
به خیال حشر حقیقتی ، تو قیامتی تو قیامتی

بیدل

آنچه با من میکند سودای تو
میکشم چون نیست کس همتای تو

با خیالی آمد از خجلت هلال
از هلال عارض زیبای تو

برگشاید کار هر دو کون را
یک گره از زلف عنبرسای تو

تن ز خود پوشید قوش قامتم
از خدنگ نرگس رعنای تو

هیچ کارم نیست جز جان کاشتن
بر امید لعل جان افزای تو

جای آن دارد که صد صد راکشد
لیک بر یک جای یک یک جای تو

تو چو شمعی این جهان و آن جهان
دانشت چون پروانه با پروای تو

←

کی رسم من بی سر و پا در تو زانک
بی سر و پایست سر تا پای تو

صد هزاران بار باید خورد خون
تا توانم کرد یک دم رای تو

کی توانم پخت سودای تو من
هست سودای تو بر بالای تو

گر شود هر ذره صد دوزخ مدام
هم نگردد پخته یک سودای تو

دم فروبست از سخن اینجا فرید
تا کند غواصی دریای تو

فریدالدین عطار

چون ندارم سر یک موی خبر زانکه منم
بی خبر عمر بشد بی بیرم و دم نزنم

تا پدیدار شود هر دو جهان در بر من
گر پدیدار شود یک سر مو زانچه منم

مشکل آنست که از خویشتنم نیست خبر
مگر این مشکل از آنست که بی خویشتنم

قرب سی سال ز خود خاک همی دارم باز
تا بجان راه برم، راه ببردم به تنم

ای گل باغ دلم پرده برانداز ز روی
ورنه چون گل ز تو صد پاره کنم پیرهنم

چون توئی جمله چرا از تو خبر نیست مرا
که بجان آمد ازین قصه تن ممتحنم

من ترا دارم و بس در دو جهان وین عجبست
که ز تو در دو جهان بوی ندارم چکنم ؟

تا که هستم سخنم از تو واز شیوهٔ تست
چه غمم بودی اگر بشنوی یکدم سخنم

گر چو شمعم بکشی زار هر روز رواست
ور بسوزیم بشب عاشق آن سوختنم

ور شوم کشته خسته کفنی نیست مرا
بی گل روی تو چون لاله لب از خون کفنم

ور شوم سوخته و آب ندارم بر لب
صف کشم از مژه، وانگه صف مژگان بشکنم

گر فرید از غم تو سوخته شد نیست عجب
که چو شمع آتش سوزنده دمد از دهنم

فریدالدین عطار

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده ام
تا درین گلزار چون گل یکزمان خندیده ام

از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام
تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده ام

خضر دارد داغها بر دل ز استغنای من
آبروی زندگی را بر زمین مالیده ام

زود بر فتراک می بندد سر خورشید را
شهسواری را که من در خانهٔ زین دیده ام

میتوان چون آب خواندن از بیاض چشم من
نامهٔ او را ز بس بر چشم تر مالیده ام

بادی شبنم کنان و شکر طالع میکنم
در ترازوئی که گوهر پاره ها سنجیده ام

تا چو می صائب کلامم پخته و رنگین شده است
در حریم سینهٔ خود سالها جوشیده ام

صائب تبریزی

در قدح عکس تو یا گل در گلاب افتاده است
مهر در آئینه یا آتش در آب افتاده است

باده گردش دمی از دست ساقی دور نیست
ماه امشب همنشین با آفتاب افتاده است

خفته از غفلت بدامان ترم آن لاله روی
برق از گرمی در آغوش سحاب افتاده است

در هوای مردمی از کینه مردم سوختیم
در دل ما آتش از موج سراب افتاده است

طی نگشته روزگار کودکی پیری رسید
از کتاب عمر ما فصل شباب افتاده است

نیست شبنم این که بینی در چمن کز اشتیاق
پیش لبهایت دهان غنچه آب افتاده است

آسمان در حیرت از بالانشینی های ماست
بکر در اندیشه از کار حباب افتاده است

گوشهٔ عزلت بود سرمنزل عزت رهی
گنج گوهر بین که در کنج خراب افتاده است

سقوطی پیش از پرواز

شبی به گوشهٔ خلوت خدا خدا کردم
ز روی صدق به دلخستگان دعا کردم

ز سینه آه کشیدم، دلم ز آه شکست
در آن شکستگی دل، چه گریه ها کردم

بشوق سجده فتادم به خاک گرم نیاز
نمازهای ز کف رفته را قضا کردم

در آن صفای سحر با طواف کعبهٔ عشق
ز مروه سعی پر از جذبه تا صفا کردم

چه حال رفت، ندانم که با عنایت شب
به بحر رحمت بی منتها شنا کردم

ز تن رها شدم و روح من صعود گرفت
به بال هوای ملاقات کبریا کردم

صدای بال ملائک نشست در گوشم
بپای عشق شدم، سیر در سما کردم
چکید اشک خلوصم به بالهای نیایش
چو با ملائکه پرواز تا خدا کردم

چه گویمت که چه شد؟ جذبه بود و رحمت دوست
بحیرتم که کجا بودم و چه ها کردم؟

ز بخت بد پس از آن شب روان پاکم را
به شیشهٔ نفس هوس آزما فنا کردم

کنون سزاست بر احوال خود بگریم زار
از آنکه حال مناجات را رها کردم

هوای نفس ندانم چه کرد با دل من
که خویش را ز شب عاشقان جدا کردم

خدای من همه دم باب رحمت باز است
منم که از تو جدا ماندم و خطا کردم

بهار عشق خزان شد چه بی خبر ماندم
گریخت فیض سحر این خطا چرا کردم

رواست برق ندامت بسوزدم همه عمر
که با اطاعت دل پشت بر خدا کردم

مهدی سهیلی

دریاچهٔ آسمان

مهدی شهیدی

دیرینه شاهی است که در دیدگاه من
شب های ماهتاب چو دریاچهٔ آسمان
وین تک ستاره های درخشان بی شمار
شبیه حباب هاست که بر سطح آبهاست
در دیدگاه من

این ماه پر فروغ که بیتاب میرود
سیمینه زورقی است که بر آب میرود
رخشان شهاب ها که پراکنده میخزند
ماننده ماهیان شب خیز گرم پوی
کاندر پی شکار شتابنده میخزند
در دیدگاه من

دریاچهٔ آسمان وندارد کرانه ای
جز بی نشانی!
از شاهدش نبوده خود را نشانه ای
گفتم شبی به خویش: ای آسمان پیر
بحریست بیکرانه ولی چشم من مدام
دنبال ناخداست. پس ناخدا کجاست؟
در گوش من چکید صدائی که نرم گفت:
دریاچهٔ آسمان و در آن ناخدا خداست

سهی

دل فسرده

چنانکه شمع به شب های تار میسوزد
دلم بیاد تو بی اختیار میسوزد
بیان قصهٔ پروانه ای به بزم حسرت
که خویش ز گرمی آغوش یار میسوزد
زسرد مهری او سوختم بعهد شباب
چو سبزه ای که بفصل بهار میسوزد
دل فسردهٔ من حال شمع را دارد
گهی به بزم و گهی بر مزار میسوزد
چراغ محفل ما شو که جان مشتاقان
بیاد روی تو پروانه وار میسوزد
زعشقبازی ورندی نمیکنم پرهیز
همیشه دامن پرهیزگار میسوزد
بسان شمع که در انتظار صبحدم است
شبی بیاد تو در انتظار میسوزد

ذبیح الله صاحبکار سهی

بتی در حرم قدس : رهی معیری

دیده فرو بسته ام از خاکیان
تا نگرم جلوهٔ افلاکیان
شاید ازین پرده ندائی دهند
یک نفسم راه بجائی دهند

ایکه بر این پردهٔ خاطر فریب
دوخته ای دیدهٔ حسرت نصیب
آب بزن چشم هوسناک را
با نظر پاک ببین پاک را

آنکه درین پرده گذر یافته است
چون سحر از فیض نظر یافته است
خوی سحر گیر و نظر پاک باش
راز کش دیدهٔ افلاک باش

خانهٔ تن جایگه زیست نیست
درخور جان فلکی نیست نیست
آنکه تو داری سر سودای او
برتر ازین پایه بود جای او
چشمهٔ مشکین نه گهر پرور است
گوهر نایاب به دریا در است

ما که بدان دریا پیوسته ایم
چشم ز هر چشمه فرو بسته ایم
سینهٔ دریا چو نظرگاه ماست
چشمهٔ ناچیز نه دلخواه ماست

پرتو این کوکب رخشان نگر
کوکبهٔ شاه خراسان نگر
آینهٔ غیب نما را ببین
ترک خودی گوی و خدا را ببین

هر که در او نور رضا تافته است
در دل خود گنج رضا یافته است
سایهٔ شه مایهٔ خرسندی است
ملک رضا ملک رضامندی است

کعبه کجا؟ طوف حریمش کجا؟
نافه کجا؟ بوی نسیمش کجا؟
خاک ز فیض قدمش زر شده
وز نفس اش نافه معطر شده

من کیم؟ از خیل غلامان او
دست طلب سوده بدامان او

رهی

ذرهٔ سرگشتهٔ خورشید عشق
مرده ولی زندهٔ جاوید عشق

شاه خراسان را دربان منم
خاک در شاه خراسان منم

چون فلک آیین کین ساز کرد
شیوهٔ نامردمی آغاز کرد

چاره گر از چاره گری باز ماند
طایر اندیشه ز پرواز ماند

با تن رنجور و دل ناصبور
چاره از او خواستم از راه دور

نیم شب از طالع خندان من
صبح برآمد ز گریبان من

رحمت شه درد مرا چاره کرد
زنده ام از لطف دگرباره کرد

بادهٔ باقی به سبو یافتم
وین همه از دولت او یافتم

مشهد اول تیرماه
۱۳۴۲

شاعر خورشید — رهی معیری

زلف در رخسار تو ره بر دل بیتاب زنند
رهزنان قافله را در شب مهتاب زنند

شکوه ای نیست ز طوفان حوادث ما را
دل به دریا زدگان خنده به سیلاب زنند

جرعه نوشان تو ای شاهد علوی چون صبح
باده از ساغر خورشید جهانتاب زنند

خاکساران ترا جا نبود بر سر آب
خس و خاشاک سراپرده به گرداب زنند

گفتم از بهر چه پویی ره میخانه رهی
گفت آنجا که بر آتش غم آب زنند

آذرماه ۱۳۴۱

گنجینهٔ گوهر

نامهٔ استاد خلیلی به رهی

نوبهار هزار خرمن گل
کلک چون نوبهار تست رهی
ابر نیسان گهرفشان سخن
مژدهٔ اشکبار تست رهی
برشو از جا که شاهد معنی
تشنه در انتظار تست رهی
سرکن آن خامه را که مرغ ادب
پای بند شکار تست رهی
در سپهر سخن چو بدر منیر
غزل نامدار تست رهی
نه غزل بل هزار گنج گهر
در جهان یادگار تست رهی
مخور اندوه که خاطر یاران
همه جا غمگسار تست رهی

۱۸ سنبله ۱۳۴۷

رهی بجواب نامهٔ استاد خلیلی

دردا که نیست جز غم و اندوه یار من
ای غافل از حکایت اندوه بار من

گر شکوه ای سرایم از احداث روزگار
رحم آوری به روز من و روزگار من

رنج است بار خاطر و زاریست کار دل
اینست از جفای فلک کار و بار من

رفت آن زمان که نغمه طرازان عشق را
آتش بجان زدی غزل آبدار من

شیرین ز میوهٔ سخنم بود کام خلق
دردا که ریخت باد فنا برگ و بار من

عمری چو شمع در تب و تابم عجب مدار
گر شعله خیزد از جگر داغدار من

ور زانکه همدمی است مرا دلنشین غمی است
پاینده باد غم که بود غمگسار من

←

رهی

پیک مراد، نامهٔ جان‌پرور تو را
آورد و ریخت خرمن گل در کنار من
یک آسمان ستاره و یک کاروان گهر
افشاند بر جبین من و بر یسار من
شوری به تابناکی و لطفی به روشنی
مانند اشک دیدهٔ شب‌زنده‌دار من

دیگر به سیر باغ و بهارم نیاز نیست
ای بوستان طبع تو باغ و بهار من
بردی گمان که شاهد معنی است با شکیب
در انتظار خامهٔ صورت‌نگار من

غافل که با شکنجهٔ این درد جانگداز
غیر اجل کسی نکشد انتظار من
خود راست گر تلطف دل گردگان رود بباد
تنها نه جان خسته که مشت غبار من
وین شکوه‌ها که کلک من از خون‌جگر نگاشت
بر لوح روزگار بود یادگار من
۲۲ شهریور ۱۳۴۷

سودازده

رهی معیری

آنکه سودازدهٔ چشم تو بوده است منم
و آنکه از هر مژه صد چشمه گشوده است منم

آن ز ره ماندهٔ سرگشته که ناسازی بخت
ره به سر منزل وصلش ننموده است منم

آنکه پیش لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش
آفرین گفته و دشنام شنیده است منم — شنوده

آنکه خواب خوشم از دیده ربوده است توئی
و آنکه یک بوسه از آن لب نربوده است منم

آنکه از چشم رهی بار کشیدی چون اشک
آنکه چون آه به دنبال تو بوده است منم

شهریورماه ۱۳۱۹

بوسهٔ نسیم

رهی معیری

همرای خود نسیم صبا می برد مرا
یارب چه بوی گل! بکجا می برد مرا

سوی دیار صبح رود کاروان شب
باد فنا به ملک بقا می برد مرا

با بال شوق ذره بخورشید میرسد
پروانهٔ دل بسوی خدا می برد مرا

گفتم که بوی عشق کرا می برد ز خویش
مستانه گفت دل! که مرا می برد مرا

برگ خزان رسیدهٔ بی طاقتم رهی
یک بوسهٔ نسیم ز جا می برد مرا

آبانماه ۱۳۴۰

آه آتشناک

رهی معیری

چون شمع نیمه جان بهوای تو سوختیم
با گریه ساختیم و بپای تو سوختیم

اشکی که ریختیم بیاد تو ریختیم
عمری که سوختیم برای تو سوختیم

پروانه سوخت یکشب و آسوده جان او
ما عمرها بداغ جفای تو سوختیم

دیشب که یار انجمن افروز غیر بود
ای شمع تا سپیده بجای تو سوختیم

کوتاه کن حکایت شبهای غم رهی
کز برق آه و سوز نوای تو سوختیم

دیماه ۱۳۳۹

دریا دل

رهی

دور از تو هر شب تا سحر گریان چو شمع محفلم
تا خود چه باشد حاصلی از گریهٔ بی حاصلم؟

چون سایه دور از روی تو افتاده‌ام در کوی تو
چشم امیدم سوی تو، وای از امید باطلم

از بسکه با جان و دلم، ای جان و دل آمیختی
چون نکهت از آغوش گل بوی تو خیزد از گلم

لبریز اشکم جام کو؟ آن آب آتش فام کو؟
وان مایهٔ آرام کو؟ تا چاره سازد مشکلم

در کار عشقم یار دل آگاهم از اسرار دل
غافل نیم از کار دل، در کار دنیا غافلم

در عشق و مستی داده‌ام بود و نبود خویشتن
ای ساقی مستان بگو: دیوانه‌ام یا عاقلم؟

چون اشک میریزد دلم، از موج گیسوی رهی
با آنکه در طوفان غم، دریا دلم دریا دلم

دیماه ۱۳۳۶

آزاده

رهی

بر خاطر آزاده غباری ز کسم نیست
سرو چمنم شکوه از خار و خسم نیست

از کوی تو بی ناله و فریاد گذشتم
چون قافلهٔ عمر، نوای جرسم نیست

افسرده تنم از نفس باد خزانی!
کان نوگل خندان نفسی هم نفسم نیست

صیاد ز پیش آید و گرگ اجل از پی
آن صید ضعیفم که ره پیش و پسم نیست

بیحاصلی و خواری من بین که درین باغ
چون خار بدامان گلی دسترسم نیست

از تنگدلی پای دل تنگ ندارم
چندان کشم اندوه که اندوه کسم نیست

امشب رهی از میکده بیرون ننهم پای
آزردهٔ دردم، دو سه پیمانه بسم نیست

بهمن ۱۳۳۲

حلقهٔ موج — رهی معیری

گر شکایت از گلی، گر گله از خاری کنم
من نه آن رندم که غیر از عاشقی کاری کنم

هر زمان بی روی ماهی، همدم آهی شوم
هر نفس با یاد یاری، ناله و زاری کنم

حلقه‌های موج بینم، نقش گیسویی کشم
خنده‌های صبح بینم، یاد رخساری کنم

گر سر یاری نبود بخت نگونسار مرا
عاشقی‌ها با سر زلف نگونساری کنم

باز نشناسد مرا از سایه چشم و نگهدار
تکیه چون از ناتوانی‌ها به دیواری کنم

درد خود را می‌برد از یاد گر من قصه‌ای
از دل سرگشته با صد گرفتاری کنم

نیست با ما لاله و گل را سر الفت رهی
میروم تا آشیان، در سایهٔ خاری کنم

بهمن ۱۳۳۳

در مراسم یادبود وفات خواجه عبدالله انصاری سروده شده

بخت نافرجام اگر با عاشقان یاری کند
یار عاشق سوز ما، ترک دلازاری کند

بر لبش تا هش فرو افتاده‌ام از بی‌طاقتی
اشک لرزان کی تواند خویشتن داری کند

چاره‌ساز اهل دل باشد می اندیشه سوز
کو قدح؟ تا فارغم از رنج هشیاری کند

دام صیاد از چمن دلخواه‌تر باشد مرا
من نه آن مرغم که فریاد از گرفتاری کند

عشق روز افزون من از بی‌وفایی‌های اوست
بیشتر بزدم، گر بمن روزی تو وفاداری کند

گوهر گنجینهٔ عشقیم از روشن دلی
بی‌بها خوبان گیتی تا مارا خریداری کنند

از دیار خواجه شیرازی آید رهی
تا ثنای خواجه عبدالله انصاری کند
میرسد با دیدهٔ گوهرفشان همچون سحاب
تا بدین خاک عبیرآگین گهرباری کند

۸ ب ۵ مهرماه ۱۳۴۱

تا قیامت می‌دهد گرمی به دنیا آتشم
آفتاب روشنم، نسبت مکن با آتشم

شعله خیزد از دل پرجوش شان جای موج
گر بگیرد یک نفس در هفت دریا آتشم

چیست عالم؟ آتشی با آب و خاک آمیخته
من نه از خاکم نه از آبم که تنها آتشم

شمع لرزان وجودم را شبی آرام نیست
روزها افسرده ام چون آه شبها آتشم

اشک جانسوزم اثرها چون شرر باشد مرا
قطرهٔ آبم بچشم خلق اما آتشم

در رگ و در ریشهٔ من اینهمه گرمی ز چیست؟
شور عشقم، یا شراب کهنه ام یا آتشم

از حریم خواجهٔ شیراز می آیم رهی
پای تا سر مستی‌ام و شورم سراپا آتشم

شیراز خرداد ماه ۱۳۳۸

باز یاران طریقت سفری در پیش است
ره نوردان بلا را خطری در پیش است

کس نمی‌گویدم از منزل اول خبری
صد بیابان بگذشت و دگری در پیش است

همرهان اینهمه نومید مباشید از من
که دعای سحرم را اثری در پیش است

ما نه آنیم که نادیده قدم بگذاریم
شکر کن قافله را رهبری در پیش است

ای صبا بر سر آفاق گل مژده بریز
که شب تیرهٔ ما را سحری در پیش است

فیضی از قافلهٔ کعبه روان بیرون نیست
این قدر هست که از ما قدری در پیش است

فیضی

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت
ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

در راه عشق گریه متاع اثر نداشت
صد بار از کنار من این کاروان گذشت

از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار
یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی
یا همتی که از سر عالم توان گذشت

مضمون سرنوشت دو عالم جز این نبود
آن سر که خاک شد به ره از آسمان گذشت

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست
در بند نام ماند اگر از نشان گذشت

بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا
چشم از جهان چو بستی از آن میتوان گذشت

افسانهٔ حیات دو روزی نبود بیش
آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد به این و آن
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

میرزا ابوطالب کلیم کاشانی

فلک در قصد آزارم چرائی!
گلم گر نیستی خارم چرائی
تو که باری ز دوشم بر نداری
میان بار سر بارم چرائی

بابا طاهر عریان

بیدل

هوس نماند ز بس عشق‌ها مقامم سوخت
خوشم که شعلهٔ این شمع خار خارم سوخت

چه بوم دوریم از جلوه‌گاه وصال
اشاره‌ایست که نتوان جدا ز یارم سوخت
بهار بی‌ثمری جمله باب سوختن است
خیال مصلحت اندیشی چنارم سوخت
چو شمع کشته نرفتم بداغ منت غیر
فتیلهٔ نفسی بود و بر مزارم سوخت
سرشت آتشیم بوته گداز خود است
فروغ دیدهٔ بیدار شمع وارم سوخت
هوای وصل بخاک سیه کشاند مرا
برنگ داغ جنون گلشن بهارم سوخت

بیدل

دلی ز پهلوی داغم ندیده گرمی شوق
محبت تو ندانم پی چه کارم سوخت
نسیمی از چمن صیدگاه شوق وزید
کباب گشت ندانم دل فگارم سوخت
فلک نساخت علاج کدورتم بیدل
نفس به شیشهٔ این دشت از غبارم سوخت

بیدل

بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را
تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را

اهلی ترشیزی

کاهی

چشمه که میزاید ازین خاکدان
اشک یتیمان دل خاکدان
نرگس شهلا نبود هر بهار
اینکه برآید به لب جویبار
چشم بتان است که گردون دون
بر سر چوب آورد از گل برون

کاهی کابلی

آفرین

در دل سوخته یاد گل رخساری هست
کف خاکسترم آئینهٔ گلزاری هست
رفتی و بی تو چمن حلقهٔ ماتم گردید
هر گلی در نظرم دیدهٔ خونباری هست
اینقدر میشود از جلوهٔ خوبان معلوم
عالم آئینهٔ نیرنگی دیداری هست
بیدلان رفته بیک گردش چشمت از خویش
دهر مدهوش ز بی تابی بیماری هست
چاک دامان جگر بیان تو بی چیزی نیست
آفرین در نظرت شوخ ستمگاری هست

آفرین لاهوری

بیدل

به این موهومیم یارب که کرد آیینه‌دار او
تحیر تا کجا گیرد ز صفر من شمار او

مجازی بر تراشی تا حقیقت آشکار گردد
دویی انشا نمایی تا کنی تحصیل عار او

سراغ خویش یابم تا ره تحقیق او گیرم
مرا در خود نهان دارد جمال آشکار او

تو آگاه از شکوه آستان دل نه‌ای بیدل
که باید صندل عرش از جبین خاکسار او

بیدل

بیدل

با هیچ کس حدیث نگفتن نگفته ام
در گوش خویش گفته ام و من نگفته ام

زان نور بی‌زوال که در پرده دلست
با آفتاب آنهمه روشن نگفته ام

این دشت و در بدوش چه خمیازه رفته
رمز جهان جیب بدامن نگفته ام

گلها به خنده پرزه گریبان دریده اند
من حرفی از لب گره گشتن نگفته ام

آن نغمه گر و دم عیسی گشود بال
بوی کتابه داشت مبرهن نگفته ام

افشای بی نیازی مطلب چه ممکن است؟
بسیار گفته ام ولی به شنیدن نگفته ام

←

گزاف غرور تحمل ندارد نیاز بید
با هر کسی همین خم گردن نگفته ام

در پردهٔ خیال تعین ترانه هاست
شیخ آنچه بشنود به برهمن نگفته ام

این ها دمن که شش جهت از نقش ها پر است
بیدل تو گفته باشی اگر من نگفته ام

بیدل

حرف معراج حقیقت از من بیدل مپرس
قطره دریا گشت، پیغمبر نمیدانم چه شد؟

بیدل

شب چشم نیم مستش وا شد ز خواب نیمی
در دست فتنه دادند جام شراب نیمی

عمریست آهم از دل مانند نور مجمر
در آتش است نیمی در پیچ و تاب نیمی

موج خجالت سرو بیداست بر لب جوی
کز شرم قامت او گردیده آب نیمی

قانع به جام وهمیم از بزم هستی ای کاش
قسمت کند به ما از یک حباب نیمی

موی سپید گل کرد آگاه فنا باش
یعنی سواد این شهر برده است آب نیمی

بیدل

بیدل

من و در خاک غلطیدن تو و عالم ندیدن
بعشق آنچنان زیبد بدلدار اینچنین باید

لب از غنچه نتوان بست آهنگ پریشانی
چه شد بلبل که گویم وضع منقار اینچنین باید

ز پا ننشست آتش تا نشد خاکستر اجزایش
بسعی نیستی هم غیرت کار اینچنین باید

نفس هردم ز قصر عمر خشتی میکند بیدل
بی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید

بیدل

بیدل

پرواز بی نشانی دارد دماغ جاهم
بشکن غبار امکان تا بشکنی کلاهم

سررشتهٔ جنونم گیسوی کیست یارب
شد دهر سنبلستان از پیچ و تاب آهم

دریای جستجو را بی یاد سر حبابم
صحرای آرزو را بی برگ و بر گیاهم

گردون که از فروغش هر ذره آفتابست
چون داغ در سیاهست از کوکب سیاهم

بیدل

کلیم

نه همین میرمد آن نوگل خندان از من
میکشد خار درین بادیه دامان از من

با من آمیزش او الفت موج است و کنار
دمبدم با من و پر لحظه گریزان از من

قمری ریخته بالم به پناه که روم؟
تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من

به تکلم، به تبسم، به خموشی، به نگاه
میتوان برد بهر شیوه دل آسان از من

نیست پرهیز من از زهد که خاکم بر سر
ترسم آلوده شود دامن عصیان از من

گرچه مورم ولی این حوصله با خود دارم
که ببخشم بود ار ملک سلیمان از من

اشک بیهوده مریز اینهمه از دیده کلیم
گرد غم را نتوان شست به طوفان از من

اثر خامه کلیم همدانی

در سراغ یار — نشان

شب میروم بکویش یارب که خانه باشد
در گرد شمع رویش پروانه ها نباشد

باشد شب بهاری مهتاب و سبزه زاری
ما و تو در کناری کانجا صدا نباشد

چون آهوان صحرا از من تراست رمها
هر بنده این ستم ها راه خدا نباشد

گرمی مکن چو آتش با خلق ورنه میسوز
در چشم مردم امروز آب و حیا نباشد

دور از غم و پریشم ممنون بخت خویشم
آن مه اگر ز چشم یکدم جدا نباشد

با دیدهٔ بصیرت دیدم خوب نشان
در شهر خوبرویان جنس وفا نباشد

به گلشن گر نسیم بویت افتد
گل شببو بدام مویت افتد

شود آب از خجالت شاخ شمشاد
چو چشمش بر قد دلجویت افتد

بحرف هر کسی (خو) گوئی ای یار
الهی از شرت این خویت افتد

فتنه بر روی از غضب دو چشمت
اگر چشم کسی بر رویت افتد

دل حیدر مسوز از هجر رویت
مبادا آتشی در کویت افتد

آتش افتاد رفیقان ببرم باز امشب
میخورد گرم بچشم آن بت طناز امشب

از در دیده خیالش بدلم می آید
چشم کی بسته شود تا بسحر باز امشب

تازش یار بمن شور شرر بار دهد
خوب شازد بدلم زمزمهٔ شاز امشب

عجبی نیست که مرغ دل من بال کشد
رفته از چهره پرده نیز به پرواز امشب

جلوهٔ حسن جنون خیز تو بی باکم ساخت
میترسم از پرده برون افتدم راز امشب

از سر ناز بستم بر سر من پای گذاشت
جای دارد که نهم بر سر خود ناز امشب

سر بداده است مرا چشم سیاهش نیسان
نیز آید زگلویم دگر آواز امشب

کمال

آهو ز تو آموخت به هنگام دویدن
رم کردن و برگشتن و واپس نگریدن
پروانه ز من، شمع ز من، گل ز من آموخت
هم سوختن و ساختن و جامه دریدن

کمال اسماعیل

دستم نمیرسد که در آرم بگردنت
دست من شکستهٔ مسکین بدامنت

صائب

هجران

واصل کابلی

در شب هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد
دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد

سرگذشت شب هجران تو گفتم با شمع
آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد

شمهٔ از گل روی تو به بلبل گفتم
آن تنگ حوصله رسوای گلستانم کرد

واصل از هم سخنی هیچ مرا بهره نبود
ذکر آن غنچهٔ خاموش سخندانم کرد

وجود من

ادیب پیشاوری

وجود من که درین باغ حکم خاری داشت
هزار شکر که این خار پای کس نخلید
چو گل شگفته از آنم درین چمن که دلم
چو غنچه خون جگر خورد و پیرهن ندرید

*

از اشتیاق روی تو ای نوبهار حسن
دشتیست شاخ گل که گلستان بشر زده

صائب تبریزی

پیری

دکتر صورتگر

بگوش من آید ز پیری نهیب
چو بینم که مویم سپیدی گرفت
هزار اختر آرزو پیش من
فرو مرد یا ناپدیدی گرفت
شدم دوش بر دوش بدگوهران
وز آن دامن من پلیدی گرفت
شدم بلا بر تناور درخت
که در سایه‌اش آرمیدی گرفت
بر آن گل که از گلشن خاطرم
شکرگاه با خنده چیدی گرفت
بس آتش عشق کآسیب او
به افسانه‌هایی شنیدی گرفت
دل شاد بنالد از غم روزگار
غبار غم و ناامیدی گرفت

احسان بی ثمر

پروین اعتصامی

باريد ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت
کز قطره بهر گوش تو آويزه ساختم
از بهر شستن رخ پاکيزه‌ات ز گرد
بگرفتم آب پاک ز دريا و تاختم
خنديد گل که دير شد اين بخشش و عطا
رخساره‌ای نماند ز گرما گداختم
ناسازگاری از فلک آمد وگرنه من
با خاک خوی کردم و با خار ساختم
ننواخت هیچگاه مرا گرچه بی دریغ
هر زیر و بم که گفت قضا من نواختم
تا خیمهٔ وجود من افراشت بخت گفت
کز بهر واژگون شدنش بر فراختم
دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست
کز طاق و جفت آنچه مرا بود باختم
منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا
من با یکی نظاره جهان را شناختم

کاش یارب

شهریار

درد یاری که در او نیست کسی یار کسی
کاش یارب که نیفتد بکسی کار کسی
هرکس آزار من زار پسندید ولی
نپسندید دل زار من آزار کسی
سود بازار محبت همه آن سرد است
تا نکوشید پی گرمی بازار کسی
من به بیداری از این خواب چه سنجم که بود
بخت خوابیدهٔ من دولت بیدار کسی
غم آزار ندیدم چو گرفتارم دید
کس مبادا چو من زار گرفتار کسی
گر کسی را نفکندیم بسر سایه چو گل
شکر ایزد که نبودیم بپا خار کسی
شهریارا سر من زیر پی کاخ ستم
به که بر سر فکندم سایهٔ دیوار کسی

دلِ مینا — امیری فیروزکوهی

از غم همیشه چون دلِ مینا دلم پر است
آری دلِ تهی ز محبت ز غم پر است

این جیفه خوار مردم دنیا پرست را
خالیست چشمها ز حیا تا شکم پر است

زان دل چو کیمیای تأثر کناره گیر
کز حرص کیمیا طلب از بیش و کم پر است

چون باغ تا ز خار و گلم مدعا نگشت
هر روز دامنم ز گل صبحدم پر است

تنها نه آسمان و زمین خصم آدمیست
زین منت خاک شود، دل خاک هم پر است

زان بی دلیل راه عدم میتوان شمرد
کاین راه رفتنی ز نشان قدم پر است

محنت سراست خانهٔ بی میهمان امید
زآنرو دل تهی ز محبت ز غم پر است

بیاد دوست — امیری فیروزکوهی

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز
دل گداخته را آرزوی اوست هنوز

نه عشق آینه رویی، نه ذوق همنفسی
عجب که طوطی ما گرم گفتگوست هنوز

ز بیم خوی تو رازم نهفته ماند بدل
درین صدف گهر از پاس آبروست هنوز

در این بهار چو اشک از کنار چشم ترم
مرو که خون گل در کنار جوست هنوز

ز همنشینی دل با غم تو در عجبم!
که پیر گشت و همان زن بدایه خوست هنوز

ز خوان هستی اش از آسمان چه میرانی
که میهمان ترا لقمه در گلوست هنوز

نبرده چارهٔ تن پاره های جان طلبه
بجوز هر چو طفلان بهانه جوست هنوز

کسی نمانه کز آن تنه خو کناره نگرد
امیر ماست که از جان اسیر اوست هنوز

مادر — ایرج

گویند مرا چو زاد مادر
پستان به دهن گرفتن آموخت
شبها بر گاهوارهٔ من
بیدار نشست و خفتن آموخت
دستم بگرفت و پا بپا برد
تا شیوهٔ راه رفتن آموخت
لبخند نهاد بر لب من
بر غنچهٔ گل شکفتن آموخت
یک حرف و دو حرف بر زبانم
الفاظ نهاد و گفتن آموخت
پس هستی من ز هستی اوست
تا هستم و هست دارمش دوست

قوی و ضعیف — ایرج

قصه شنیدم که بوالعلا بهمه عمر
لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد
در مرض موت با اشارت دستور
خادم او جوجه با به محضر او برد
خواجه چو آن طیر کشته یافت برابر
اشک تحسر ز هر دو دیده بیفشرد
گفت به طیر از چه شیر شرزه نگشتی
تا نتواند کست بخون کشد و خورد
مرگ برای ضعیف امر طبیعی است
هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد

جان خسته — امیری فیروزکوهی

من کیستم ز جان و جهان دست شسته ای
وارسته ای بگوشهٔ عزلت نشسته ای

این جان خسته حاصل یک عمر زندگیست
ماییم از جهان و همین جان خسته ای

هر چند بیشتر ز همه دست و پا زدیم
داریم دست بسته و پای شکسته ای

آزرده نیستم که دلم ناشگفته ماند
آن به که هیچ وا نشود غنچه بسته ای

عمریست دور مانده ام از عشق و دور باد
خاری چو من ز همچو گل دسته بسته ای

←

یک رشته در وجود من دردمند نیست
جز رشته های اشک ز هم ناگسسته ای

دردا که نور مهر و صفا از نهاد خلق
بگریخت چون شراره ز سنگ جسته ای

بسیار بود دعوی وارستگی ولیک
جز رفتگان ندیده ام از خویش رسته ای

از خار و خس نیز ندیدم حمایتی
بیکس ترم ز شاخه در سنگ رسته ای

شایان رضا و شور امیر و نوای عشق
امشب کجاست سوخته دل شکسته ای

امیری فیروزکوهی

طریق حقیقت

عمری براه دوست بهر سو شتافتم
تا یافتم که هیچ کسی را نیافتم

چون سایه بیدریغ مرا پایمال کرد
آنرا که سایه وار سر از پی شتافتم

در پردهٔ خیال جهان را نمایشی است
این نکته را ز پردهٔ تصویر یافتم

چون کوه آرمیده بیابم از صفا
اما دریغ من که به ویرانه تافتم

آخر بغیر مرگ ندیدم حقیقتی
چندانکه در طریق حقیقت شتافتم

زین پیش صد سر چه دهم خویش را امید
انگار بازهم سخنی چند بافتم

باستانی پاریزی

یاد آن شب

یاد آن شب که صبا در ره ما گل میریخت
بر سر ما ز در و بام و هوا گل میریخت

سر بدامان منت بود و ز شاخ گل سرخ
بر رخ چون گلت آهسته صبا گل میریخت

خاطرت هست که آن شب همه شب تا دم صبح
گل جدا، شاخه جدا، باد جدا گل میریخت

نسترن خم شده لعل تو نوازش میداد
خفته تو کی لب آب بقا گل میریخت

زلف تو غرقه به گل بود و هر آنگاه که من
میزدم دست بدان زلف دو تا گل میریخت

تو به مه خیره چو خوبان بهشتی و صبا
چون عروس چمنت بر سر و پا گل میریخت

گیتی آن شب اگر از شادی ما شاد نبود
راستی تا سحر از شاخ چرا گل میریخت

شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود
که به پای تو و من از همه جا گل میریخت

کعبهٔ دل

علی اصغر حکمت

دردا که شام عمر بسحر نارسیده ماند
وز باغ عمر نو گل شادی نچیده ماند
بس نغمه ها که ساز نمودم بسوز دل
تارم گسسته رشتهٔ سازم بریده ماند
کردیم باز دیدهٔ جان را بکعبه امید
دیدی دلا که چهرهٔ جانان ندیده ماند
دادیم در رهٔ تو همه جسم و جان و دل
جان خسته ، دل شکسته و قامت خمیده ماند
دنبال دام زلف تو صد دانه اشک بس
مانند طفل در پی مرغ پریده ماند
رازی که سالها بدل اندر نهفته بود
بشنو که راز دل نتوان ناشنیده ماند
در آرزوی کعبه بیابان عمر را
گشتیم و خار هر سر بدامان خلیده ماند
باری جمال خانهٔ حق ناله او نمود
دل بود و دل که از همه عالم گزیده ماند

ابوالحسن ورزی

وفا گر از کسی بینم ز خود بیگانه میگردم
من آن شمعم که برگرد سر پروانه میگردم
به این جادوگری ها احتیاجی نیست چشمت را
که من با یک نگاه آشنا دیوانه میگردم
چرا بر خود نلرزم من که در این بزم پر غوغا
بدست مردم بدمست چون پیمانه میگردم
چرا آنکس مرا در حسرت یک بوسه میریزی
که برگرد لبت چون خندهٔ مستانه میگردم
زمانی همچو آه از خلوت دلها برون رفتم
کنون چون نعرهٔ مستانه در میخانه میگردم

ابوالحسن ورزی

خاموشی

جاوید

چند ازین غمها بشوری دم زنم
وین سکوت گرم را برهم زنم

در سکوت و در نگاهم رازهاست
در دل خاموشیم آوازهاست

بنگری گر بر لبانم بسته ام
بشنوی فریاد جان خسته ام

خامشم من لیک این بانگ و نوا
آشنا باشد به گوش آشنا

آسمان را با همه پهناوری
بنگری خاموش اگر خوش بنگری

←

مهر و مه خاموش و اخترها خموش
لیک اندر جان شان جوش و خروش

جوی باریک از میان مرغزار
می شتابد با دو صد آوای زار
میکند با سبزه ها هر دم گفتگو
تا رود در کام شورستان فرو

رود بی فریاد و آوا میرود
گرم در آغوش دریا میرود
خامشان را شکوه ای از درد نیست
وانکه از دردی بنالد مرد نیست
این زمان بگذار خاموشی کنم
رو به دنیای فراموشی کنم

ملک الشعرا بهار

دماوند

ای دیو سپید پای در بند
ای گنبد گیتی ای دماوند
از سیم به سر یکی کله خود
ز آهن به میان یکی کمربند
تا چشم بشر نبیندت روی
بنهفته به ابر چهره دلبند
تا وارهی از دم ستوران
وین مردم نحس دیو مانند
با شیر سپهر کرده پیمان
با اختر سعد کرده پیوند
چون گشت زمین ز جور گردون
چونین خفه و خموش و آوند

بنواخت ز خشم بر فلک مشت
زان مشت تویی تو ای دماوند
تو مشت درشت روزگاری
ای کوه نیم ز گفته خرسند
تو قلب فسردهٔ زمینی
از درد ورم نموده یک چند
تا درد و ورم فرو نشیند
کافور بر آن ضماد کردند
شو منفجر ای دل زمانه
وان آتش خود نهفته مپسند
خامش منشین سخن همی گوی
افسرده مباش خوش همی خند
پنهان مکن آتش درون را
زین سوخته جان شنو یکی پند

گر آتش دل نهفته داری
سوزد جانت ، بجانت سوگند

بر ژرف دهانت سخت بندی
بر بسته سپهر دیو پرفند
من بند دهانت برگشایم
ور بگشایند بندم از بند
از آتش دل برون فرستم
برقی که بسوزد آن دهان بند
من این کنم و بود که آید
نزدیک تو این عمل خوش آیند
آزاد شوی و برخروشی
مانندهٔ دیو جسته از بند
هرای تو افگند زلازل
از مرز دگور تا نهاوند

وز برق تنوره‌ات بتابد
ز البرز اشعه تا به الوند
ای مادر سر سپید بشنو
این پند سیاه بخت فرزند
از سر بکش این سپید معجر
بنشین بیکی کبود اورند
بگرای چو اژدهای گرزه
بخروش چو شرزه شیر ارغند
از نار و سعیر و گاز و گوگرد
از دود و حمیم و بخره و گند
وز آتش آه خلق مظلوم
از شعلهٔ کیفر خداوند

←

دماوند

بهار

ابری بفرست بر سر ری
بارانش ز هول و بیم و ترفند
بشکن درِ دوزخ و برون ریز
باد افرهٔ کفر کافری چند
زآنگونه بشار شمال پمپی
ولکان اجل معلق افکند
بفکن ز پی این اساس تزویر
بگسل ز پی این نژاد و پیوند
برکن ز بن این بنا که باید
از ریشه بنای ظلم برکند
زین بیخردان سفله بستان
داد دل مردم خردمند

مرگ شاعر

ملک الشعرا بهار

کیست کز بعد وفات از خاک بردارد مرا
پس بخاک کوی آن دلدار بسپارد مرا
شاید آن سنگین دل نامهربان از بعد مرگ
بگذرد بر قبر و صدی بر زبان آرد مرا
مردمان از چشم بد ترسند و من از چشم خوب
حق ز چشم خوب مهرویان نگه دارد مرا
خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا
وز سر رشک و حسد کمتر بیازارد مرا
زنده در گور سکوتم من نگر زین بیشتر
روزگار مرده پرور خوار نشمارد مرا
مرگ شاعر زندگی بخش خیال او است کاش
این خموشی در شمار مردگان آرد مرا

←

مرگ شاعر — بهار

شنیده‌ام ز آه پیاپی ملک شد آن طبیب
کز تشفی مرهمی بر سینه بگذارد مرا
تا نگر تا شب بخشد ناله‌های زار من
آرزوی مرگ حالی بسته لب دارد مرا
شد امید از هر جهت مقطوع و نومیدی رسید
بو که نومیدی بدست مرگ بسپارد مرا

اقبال

گشاده رو ز خوش و ناخوش زمانه گذر
ز گلشن و قفس و دام و آشیانه گذر

گرفتم آنکه غریبی و ره‌شناس نه‌ای
به کوی دوست به انداز محرمانه گذر

به نقش تازه برآری جهان دگرگون کن
درین رباط کهن صورت زمانه گذر

اگر عنان تو جبریل و حور می‌گیرند
کرشمه بر دل شان ریز و دلبرانه گذر

محمد اقبال

شاها آنچه مرا زهد و ورع حاصل بود
دیدی ای دل که بیک دور قدح باطل بود

برقی از بام درخشید و فروآمد و سوخت
شمع و پروانه و من آنچه در آن محفل بود

شوخی حکم ازل بود میان من و شمع
قسمت او بزبان قسمت من در دل بود

از دم صبح ازل تا شفق شام ابد
عشق در هستی این گمشده دل شامل بود

تابش نور از آن برق سیه چشمانش
آتشی بود که در خرمن جان واصل بود

محمد نبی واصل
دبیرالملک

حال دلم به دلبر فرزانه روشن است
بر عاقلان حقیقت دیوانه روشن است

امشب که بزم شب‌پره هم بی چراغ نیست
از کرم شب فروز مرا خانه روشن است

در بزم شمع شائبه‌ای از فروغ نیست
جیبش ز شعله پر پروانه روشن است

بر زلف تست روشن حال دلم تمام
زآن سان که حال زلف تو بر شانه روشن است

نسبت به ابر تیره دلی میکند درست
هر دانه اشک ما که چو دردانه روشن است

طالب به گریه کوش چو دلهای طالبان
دایم ز فیض گریه شبستانه روشن است

طالب آملی

غزل ابوالحسن ورزی

به شاعر دوست محترم و همرازم
آقای راعتمادی ازیادش

بسته‌ام من دیده‌ی شب زنده‌دار خویش را
تا نبینم وحشت شبهای تار خویش را

تا از این وحشت‌سرای خاکیان بگذرم
روشن از روی تو سازم رهگذار خویش را

عقل دوراندیش را از خود بخواری رانده‌ام
تا به غفلت بگذرانم روزگار خویش را

تا فراموشی بشوید زنگ هستی را ز من
محو سازم ز دلها یادگار خویش را

آن درختم من که در دامان صحرا رسته‌ام
بارها در خاک کردم برگ و بار خویش را

تکیه‌گاه از سیل و آرامش ز طوفان خواستم
چون بدست عشق دادم اختیار خویش را

تا بسازد اندکی با تنگی ناساز عمر
بندها دادم دل ناسازگار خویش را

ابوالحسن

کوی عشق

ز کوی عشق ملک دل شکسته می‌آید
مسیح می‌رود آنجا و خسته می‌آید

شهید ناوک آنم که چون رود به شکار
غزال قدسش به فتراک بسته می‌آید

زمانه گلشن عیش کرا به یغما داد
که گل بدامن ما دسته دسته می‌آید

هجوم درد بدانگونه بسته راه نفس
که هر نفس ز درون خسته خسته می‌آید

هوس به همت عرفی اگر شبیخون زد
که زخم‌دار به محمل نشسته می‌آید

عرفی

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم
امید ز هر کس که بریدیم بریدیم

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم

رم دادن صید خود از آغاز غلط بود
حالا که رماندی و رمیدیم رمیدیم

کوی تو که باغ ارم و روضهٔ خلد است
انگار که دیدیم ندیدیم ندیدیم

در باغ بهار است و صلای گل و گلشن
گر میوهٔ یک باغ نچیدیم نچیدیم

سرتا بقدم تیغ دعاییم و تو غافل
هان واقف دم باش رسیدیم رسیدیم

وحشي سبب دوری و این قسم سخنها
آن نیست که ما هم نشنیدیم شنیدیم

وحشي بافقي

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آیینهٔ عبرت دان

یک ره ز ره دجله منزل به مدائن کن
از دیده دوم دجله بر خاک مدائن را

خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گویی
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان

بینی که لب دجله کف چون بدهن آرد
گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان

گر دجله درآمیزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان

تا سلسلهٔ ایوان بگسست مدائن را
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

خاقانی

گه گه به زبان اشک آوازه ایوان را
تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی زایوان

دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون
گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان

از نوحه جغد الحق ماییم بدرد سر
از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان

خاقانی

معتکف میکده — فیضی

این چه مستی است که بی باده و جام است اینجا
باده گر خام بنوشند حرام است اینجا

ایکه از بادیه عشق خبر می پرسی
پای بردار که کونین دو گام است اینجا

زاهدا منتظر چشمه کوثر منشین
که بیک جرعه می کار تمام است اینجا

هیچکس نیست که از دائره حیرت نیست
صیدگاهی است که جبریل بدام است اینجا

راز سربسته خم پیش خرد نگشایید
سخن پخته مگوئید که خام است اینجا

نام و ناموس ز ما خاک نشینان مطلب
این مقامی است که نه ناموس نه نام است اینجا

چون شدی معتکف میکده فیضی هشدار
کز دم پیر مغان فیض مدام است اینجا

ابوالفیض فیضی اکبرآبادی

انتخاب از منقبت میرزا غالب دهلوی
در شان حضرت علی

خواهم که همچو ناله ز دل سر برآورم
دود از خود و شراره ز آذر برآورم
چاک افگنم ز ناله بدین نیلگون پرند
روی عروس فتنه ز چادر برآورم
مرهم ز داغ تازه بزخم جگر نهم
پیکان ز دل به کاوش نشتر برآورم
آتش زنم ز آه بدین خیمهٔ کبود
دود از نهاد چرخ ستمگر برآورم
دست از جفای گردش گردون بسر زنم
آه از ستیزه کاری اختر برآورم
فرمان سرفرازی مشت غبار خویش
از شهسوار دوش پیمبر برآورم
باشد که جوشش دل بخروش آورم لبم
حرفی شگفته قصهٔ دیگر برآورم

میرزا غالب

گویم علی است آنکه ز فرد عطای او
جویم اقل و یک قلم اکثر برآورم
از شم دلدلش چو غباری شود بلند
یاقوت ریزه بیزم و گوهر برآورم
در لجهٔ خیالش اگر سر فرو برم
ناگاه چون حباب ز کوثر برآورم
جائیکه از صیانت عدلش سخن رود
پروانه را به طبع سمندر برآورم
چون سبزه هر سری که نهم در رهش بخاک
ازدر ز سقف گنبد اخضر برآورم
بر درگهش ز پیچ و خم نقش پای خویش
منشور سرفرازی سنجر برآورم
تمکین خود برآتش دل گر نشان دهم
رقص شرر ز طینت اخگر برآورم

غالب - ابوالحسن

امروز داد خستگی من بده که من
وز سینه خار حسرت محشر برآورم
داغ غمت به سینهٔ غالب ز روشنی
با مهر نیمروز برابر برآورم

غالب

شبی با خود ترا در خلوت میخانه میخواهم
لبت را بر لبان جوش چون پیمانه میخواهم
غروب زندگی آمد بیا ای عشق افسونگر
که خواب مرگ نزدیک است و من افسانه میخواهم
نگاه آشنایت را کسی جز من نمی بیند
بهر چشمی بغیر از چشم خود بیگانه میخواهم

←

ابوالحسن ورزی

نشان پایداری نیست گرد هر چمن گشتن
ترا ای شاخهٔ گل برتر از پروانه میخواهم
بغیر یاد نگاهت گوش جانم آشنا باشد
من این فریاد شورانگیز را مستانه میخواهم
نمیخواهم کسی جز من ترا در انجمن بیند
تو آن شمعی که بیرونت ز هر کاشانه میخواهم
نباشد جز دل ویران شایستهٔ عشقت !
ترا از گنج تا پیدا درین ویرانه میخواهم
ملامت ها که من از صحبت فرزانگان دیدم
تلافی کردنش را از دل دیوانه میخواهم
مرا بیگانه میدانی که دور از آشنای دل
ولی من بی تو عالم را بخود بیگانه میخواهم

ابوالحسن ورزی

واسوخت وحشی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید
گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید
شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی
سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم
ساکن کوی بت عربده جویی بودیم
عقل و دین باخته دیوانه رویی بودیم
بستهٔ سلسله سلسله مویی بودیم
کس در آن سلسله غیر از من دل بند نبود
یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت
سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اول آن کس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او
داد رسوایی من شهرت زیبایی او
بسکه دادم همه جا شرح دلارایی او
شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر و برگ من بی سر و سامان دارد

چاره اینست و ندارم به ازاین رأی دگر
که دهم جای دگر دل به دل‌آرای دگر
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر
بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر

بعد ازین رأی من اینست و همین خواهد بود
من بر این هستم و البته چنین خواهد بود

پیش او یار نو و یار کهن هردو یکیست
حرمت مدعی و حرمت من هردو یکیست
قول زاغ و غزل مرغ چمن هردو یکیست
نغمهٔ بلبل و غوغای زغن هردو یکیست

این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبهٔ مرغ خوش‌الحان نبود

←

چون چنین است پی کار دگر باشم به
چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به
مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به

نوگلی کو که شوم بلبل دستان‌سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آنکه بر جانم از او دم بدم آزاری هست
میتوان یافت که بر دل زمنش باری هست
از من و بندگی من اگرش عاری هست
بفروشد که بهر گوشه خریداری هست

به وفاداری من نیست درین شهر کسی
بندهٔ همچو مرا هست خریدار بسی

←

عمری در ره عشق تو دویدیم بس است
راه صد بادیهٔ درد بریدیم بس است
قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است
اول و آخر این مرحله دیدیم بس است
بعد از این ما و سر کوی دل آرای دگر
با غزالی به غزل خوانی و غوغای دگر

تو مپندار که مهر از دل محزون برود
آتش عشق بجان افتد و بیرون برود
وین محبت به صد افسانه و افسون برود
چه گمان غلط است این برود چون برود
چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

ای پسر چند به کام دگرانت بینم
سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم
مایهٔ عیش مدام دگرانت بینم
ساقی مجلس عام دگرانت بینم
تو چه دانی که شدی یار چه بی باکی چند
چه هوسها که ندارند هوسناکی چند

یار این طایفهٔ خانه برانداز مباش
از تو حیف است به این طایفه دمساز مباش
می شوی شهره به این فرقه هم آواز مباش
غافل از لعب حریفان دغا باز مباش
به که مشغول به این شغل نسازی خود را
این نه کاریست مبادا که ببازی خود را

وحشی

در کین تو لبی عیب شماران بستند
سینه پر درد ز تو کینه گذاران بستند
داغ بر سینه ز تو سینه فگاران بستند
غم من اینست که در قصد تو یاران بستند
باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری
واقف کشتی خود باش که پایی نخوری

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت
وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت
حاش لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

وحشی بافقی

ابوالحسن ورزی

ز عقل نقطه بینان حل نشد هرگز معمایی
خوشا دیوانگی ها با رفیق باده پیمایی
دی از رنج حیرانی دل و جانم نیاساید
نه در آغوش محرابی نه در پای چلیپایی
طنین عشق و آزادی نمی آید بگوش من
نه از آوازه دیری نه از زنگ کلیسایی
کنشت و دیر و مسجد را چرا باید بنا کردن
ترا گر میتوان دیدن ز هر سویی بهر جایی
نهانی از دیده مایی و در دلهای ما پیدا
نه با مایی، نه بی مایی، نه پنهانی نه پیدایی
ز نقش عشق زیباتر ندارد زندگی نقشی
در این خواب پریشان، خوشتر این نقش است رویایی

←

نتابد گر فروغ عشق بر تاریکی دلها
شبان تار ما را نیست صبح عالم آرائی

شراب زندگانی می فریبد تشنه کامان را
تو گر سیراب عشقی زین شرابت نیست پروائی

در این صحرای بی پایان هزاران کاروان گم شد
که از ایشان نمی آید نه بانگی نه آوائی

سواران بی خبر رفتند و این غم میکشد ما را
که ایشان گرد راهی نیست در دامان صحرائی

غم فردا مخور امروز و فرصت را غنیمت دان
چه دانی که بی امروز خواهی داشت فردائی؟

ابوالحسن ورزی

هدیه دوست مهربانم ثریا اعتمادی

لندن ۲۰ می ۱۹۸۶

دست کوتاه ز دامان گل و پا در گل
حال خار سر دیوار گلستان دارم

صائب

جنونی کو که آتش در دل پرشورم اندازد
ز عقل مصلحت بین صد بیابان دورم اندازد

نسیم تند فلاخن لیک دارم بخت ناسازی
که برگیرد سر هر کس که گردم دورم اندازد

صائب تبریزی

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
قفسم برده بباغی و دلم شاد کنید
آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باک
فکر ویران شدن خانهٔ صیاد کنید
فصل گل می گذرد همنفسان بهر خدا
بنشینید بباغی و مرا یاد کنید
عندلیبان گل سوری بچمن کرد ورود
بهر شاباش قدومش همه فریاد کنید
یاد این مرغ گرفتار کنید ای مرغان
چون تماشای گل و لاله و شمشاد کنید
هرکه دارد ز شما مرغ اسیری به قفس
برده در باغ و بیاد منش آزاد کنید
شمع اگر کشته شد از باد مدارید عجب
یاد پروانهٔ هستی شده برباد کنید

جور و بیداد کند عمر جوانان کوتاه
ای بزرگان وطن بهر خدا داد کنید
گر شد از جور شما خانهٔ موری ویران
خانهٔ خویش محال است که آباد کنید
کنج زندان شد اگر ز هموطنان سهم "بهار"
شکر آزادی و این گنج خداداد کنید

ملک الشعرا بهار

مهر و کین

رعدی

دامن کشان ز کوی من آن نازنین گذشت
عمرش دراز باد که عمرم چنین گذشت

از ما حدیث فتنهٔ چشمان او مپرس
کین قصه با دو جادوی سحرآفرین گذشت

اردیبهشت مشک برین خاکدان فشاند
اول نگر شباهت خلد برین گذشت

نی بی شکر گیاهان به هوا داری نسیم
بی سرو و سوسن و سمن و یاسمین گذشت

ای مه‌جبین می آر که چون مهر شوق تافت
دل مست بیخودی شد و از مهر و کین گذشت

آنجا که عشق باج ستاند ز خسروان
فرزانه خسروی که ز تاج و نگین گذشت

سیمرغ خودپرست نشان از وفا ندید
تا لاف عافیت زد و از همنشین گذشت

رعدی

جز دود شب نماند ز خورشید خاوران
یارب چه‌ها در آن شفق آتشین گذشت

"رعدی" به راغ و خاطر شاد آرزوت بود
دردا که روزگار تو بی آن و این گذشت

دکتر غلام‌علی رعدی

خواجو

همچو شمعم به شبستان حرم یاد کنید
یا چو مرغم به گلستان ارم یاد کنید

روز شادی همه کس یاد کند از یاران
یاری آنست که ما را شب غم یاد کنید

گر چنان است که از دلشدگان می پرسید
گاه گاهی ز من دلشده هم یاد کنید

چشم دارم که من خستهٔ دلسوخته را
گاهی از چشم گهربار قلم یاد کنید

در چمن چون قدح از لاله عذاران طلبید
جام گیرید و ز عشرتگه جم یاد کنید

بلبل خستهٔ بی برگ و نوا را آخر
به نسیم گلی از باغ کرم یاد کنید

سوخت در بادیه از حسرت آبی «خواجو»
زآن جگر سوخته در بیت حرم یاد کنید

خواجوی کرمانی

غارت چمن

طالب آملی

ز گریه شام و سحر چند دیده تر ماند
دعا کنید که نه شام و نه سحر ماند

نهاده ام به جگر داغ عشق و لی ترسم
که دل نماند و این داغ بر جگر ماند

کنند داخل اجزای نوشداروی ما
هر آن گیاه که برگش به نیشتر ماند

دو زلف یار بهم آنقدر نمی ماند
که روز ما و شب ما به یکدگر ماند

برای عزت مکتوب او بدست آرید
فرشته ای که به مرغان نامه بر ماند

ز بس فتاده بهر گوشه پاره های جگر
فضای دهر به دکان شیشه گر ماند

ز غارت چمنت بر بهار منت هاست
که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند

ز شهد خامهٔ طالب چو لب کنم شیرین
دو هفته در دهنم طعم نیشکر ماند

هرچه بود گذشت — ایرج

شکست عهد من و گفت هرچه بود گذشت
به گریه گفتمش آری ولی چه زود گذشت

بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تو رفتی و هرچه بود گذشت

شبی به عمر گرم خوش گذشت آن شب بود
که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت

چه خاطرات خوشی در دلم بجای گذاشت
شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت

گشود لب گره آن شب ز کار بسته ما
صبا چو از بر آن زلف مشکسود گذشت

غمین مباش و میندیش ازین شعر که ترا
اگرچه بر دل نازک غمی که بود گذشت

ایرج

نکتهٔ باریک — عبید زاکانی

ز شنبلی که عذارت بر ارغوان انداخت
مرا به بیخودی آوازه در جهان انداخت

ز شرح زلف تو مویی هنوز ناگفته
دلم هزار گره بر سر زبان انداخت

دهان تو صفتی از ضعیفیم بگفت
مرا ز هستی خود نیک در گمان انداخت

ز دلفریبی مویت سخن دراز کشید
لب تو نکته باریک در میان انداخت

ز سر عشق هر آنچه از عبید پنهان بود
سرشک جمله در افواه مردمان انداخت

عبید زاکانی

امید ثمر

عرفی

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست
تا ریشه در آب است امید ثمری هست

هر چند رسد آیت یأس از در و دیوار
بر بام و در دولت پریشان نظری هست

آن دل که پریشان شود از ناله بلبل
در دامنش آویز که باری خبری هست

هرگز قدم غم ز دلم دور نبود است
شاد است که او را سر و برگ شوری هست

تا گفت خموشی بتو راز دل "عرفی"
دانست که از ناصیه غماز تری هست

عرفی شیرازی

خاطر مجروح

هما

گر بدست آرم شبی زلف نگار خویش را
جمع سازم زآن پریشان روزگار خویش را

خاطر مجروح ما را مرهمی از لب بنه
یا بده بر باد زلف مشکبار خویش را

سوی ما وقتی گذاری کن که این نبود عجب
گر نوازد دوستداری دوستدار خویش را

کی شود یارب که از زلف تو اش بینم وطن
این دل آواره دور از دیار خویش را

طاعت مقبول آن دارد که از روی نیاز
کرده محراب نماز ابروی یار خویش را

بود جان بار گران اندر ره جانان "هما"
جان فشاندیم و سبک کردیم بار خویش را

همای شیرازی

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت
جوش بی اختیار زد رنگ سبو گرفت

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید
از شرم، هر دو دست صدف را برو گرفت

از شیر مادرست بمن بی حلال تر
زین حلقهٔ غمی که مرا در گلو گرفت

صائب ز ناز دایهٔ بی مهر فارغ است
طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

صائب تبریزی

کجا در بزم او جای چو من دیوانه باشد
مقام همچو من دیوانه‌ای ویرانه باشد

چو مجنون تازه سازم داستان عشق و رسوائی
که اینهم در میان مردمان افسانه باشد

من و شمعی که باشد قدر عاشق آنقدر پیشش
که چون خود را بسوزد کمتر از پروانه باشد

میان آشنایان هرچه میخواهی بکن با من
ولی خوارم مکن چندین اگر بیگانه باشد

مگو «وحشی» کجا جا شد آن سلطان مهرویان
کجا باشد مقامش؟ گوشهٔ میخانه‌ای باشد

وحشی بافقی

آفت آشیان ۲۰۴ ابوالحسن ورزی

هرگز کسی به روز من ناتوان مباد
مانند من فسرده دلی در جهان مباد

شب رنج دیده‌ام ز دل مهربان خویش
یارب دلی دگر بجهان مهربان مباد

گر شد خزان بهار من از دوریت چه باک!
ای گل ترا بهار جوانی خزان مباد

هرکس که میرود نهد از خود نشانه‌ای
از من بجز فسانهٔ عشقت نشان مباد

سوزد اگر چو شمع زبانم ز سوز عشق
حرفی بغیر عشق مرا بر زبان مباد

هرکس که ناله‌های دلم را شنید گفت
مرغ شکسته بال، جدا ز آشیان مباد

خوش آشیانه ایست برای وفا دلم
جز برق عشق آفت این آشیان مباد

آمد بیاد ۲۰۵ کمال مجید

ماه من هردم بشبی روی توام آمد بیاد
در دل شب حلقهٔ موی توام آمد بیاد

اشک را دیدم بسر غلطان بیال خاک و خون
کشتگان چشم جادوی توام آمد بیاد

زاهدی میکرد روزی وصف رضوان و بهشت
از مقیمان سر کوی توام آمد بیاد

چون شنیدم وصف طوبی که بلند و دلکش است
اعتدال قد دلجوی توام آمد بیاد

می گشودم همچو گل اوراق دیوان "کمال"
بوی جان آمد از آن، بوی توام آمد بیاد

کمال مجید

شکوت شنیده ۲۰۶ دکتر علی رضا پروا

پر جلوه چون شکوه شکوت شنیده ام
پر خنده چون شکوفه ز شبنم چشیده ام
اشک غم شکفتم و از تنگنای دل
با پای جان به گوشهٔ حسرت دویده ام
آن مهر روشنم که ز خونباری شفق
از بام زندگانی عالم پریده ام
همچون شکر که خنده زند بر شکایت
نقش امید بر سر گردون کشیده ام
بنشین چو گل به سینهٔ من زانکه سالهاست
بوی ترا ز خون دل خود شنیده ام
سوگند میخورم به دعا نیکه کیمیاست
جز تلخی از محبت شیرین ندیده ام
بسوخت خنده بر لب و بگداخت همچو شمع
"پروانه" را به اشک دعا پرورده ام

غم عشق ۲۰۷ ابوالقاسم فرهنگ شیرازی

از سر کوی تو گیرم که روم جای دگر
کو دلی تا بسپارم به دلارای دگر
عاشقان را طرب از بادهٔ انگوری نیست
هست مستان ترا نشئه ز صهبای دگر
بهر مجنون تو این کوه و بیابان تنگ است
بهر ما کوه دگر باید و صحرای دگر
ما گدائی در دولت به شاهی ندهیم
زانکه این جای دگر دارد و آن جای دگر
گر به بتخانهٔ چین نقش رخت بنگارند
هر که بیند نکند میل تماشای دگر
دل "فرهنگ" ز غمهای جهان خون شده بود
غم عشق آمد و افزود به غمهای دگر

موج بیتاب ۲۰۸ بیرنگ

باغ از سرما کبودم، از بهار من مپرس
شاخ از گلشن به دورم، روزگار من مپرس
یک نفس آرام نبود تا که جان باشد مرا
موج بیتاب زمانم، از قرار من مپرس
می جهد از ناله ام آتش درین ظلمت سرا
برق خرمن سوز شامم از شرار من مپرس

کی بکارد تخم شادی آسمان بر دشت ما
زین کهن چرخ عنودِ نابکارِ من مپرس

شرح داغ سینهٔ صد پاره و خونین من
از گل افسردهٔ سرخ مزار من مپرس

"بیرنگ" محمد عاقل کوهدامنی
شاعر افغان. نقل از سفینهٔ غزل

جهان دگر ۲۰۹ بیرنگ

ز خاک تیره بسازیم یک جهان دگر
ستارهٔ دگر و ماه و آسمان دگر
زبان شعله مگر شرح حال من گوید
که این حدیث نگنجد به داستان دگر
هزار بار اگر خانه ام خراب کنی
بشاخ سرو ببندیم آشیان دگر

اگرچه نالهٔ من گشته ای بیا و ببین
که از سکوت لبم می جهد فغان دگر
بچشم او که بهای گل و گیاه یکیست!
برای حدیقه گمارید باغبان دگر

بی رنگ شاعر افغان.

آن شب که ترا با دگری دیدم و رفتم
چون مرغ شب از داغ تو نالیدم و رفتم
مانند نسیمی که نداند ره خود را
دامن ز گلستان تو برچیدم و رفتم
یا همچو شعاعی که گریزنده ز کوی است
بر گوشه دیوار تو تابیدم و رفتم
ای کوکب تابنده دولت تو چه دانی
کز این شب تاریک چها دیدم و رفتم
آن روز که دور از نگه مست تو گشتم
چون اشک تو در پای تو غلتیدم و رفتم
آغوش تو چون محرم راز دگری بود
پیوند دل از عشق تو ببریدم و رفتم
گر سنگ ببیند همه آتش شود و اشک
این درد که از عشق تو من دیدم و رفتم
هر نغمه که برخاست درین بزم غم آلود
همه ز سخن عشق تو بشنیدم و رفتم
ای باد که بازت مروت در این باغ
این خرمن گل را به تو بخشیدم و رفتم

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم
فدای چشم تو ساقی به هوش باش که مستم
کنم مصالحه یکسر به صالحان می کوثر
بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
چنین که شحنه بزم بی حفاظ پیش جمالت
به عالمی شدم روشن که آفتاب پرستم
کمند زلف بتی گردنم ببست به مویی
چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم
نه شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان می
ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم
ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش
که در میان دو دریای خون فتاده نشستم
ز قامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت
نشست و گفت قیامت به قامتی است که هستم
حرام گشته به "یغما"

افسانهٔ شیرین — فرخی

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم
ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم
دیدی آن ترکِ ختا دشمن جان بود مرا
گرچه عمری به خطا دوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانهٔ چشم
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی در دلش افکنده و آبش کردم
غرق خون بود و نمی‌مرد ز حسرت فرهاد
خواندم افسانهٔ شیرین و بخوابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود
هرچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

فرخی یزدی

طواف شمع — بهار

در طواف شمع میگفت این سخن پروانه‌ای
سوختم زین آشنایان ای خوشا بیگانه‌ای
بلبل از شوق گل و پروانه از دیدار شمع
هر یکی سوزد به نوعی در غم جانانه‌ای
گر پر از خط و خالی شد دلم عیبش مکن
مرغ جائی میرود کانجا رسد آب و دانه‌ای
عاقلانش باز زنجیر دگر بر پا نهند
روزی ار زنجیری از هم بگسلد دیوانه‌ای
این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد «بهار»
باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانه‌ای

ملک الشعرا محمد تقی بهار

نی افسرده ۲۱۴ رهی

نی افسرده ای هنگام گل روید ز خاک من
که برخیزد از آن نی ناله های دردناک من

مزار من اگر فردوس شادی آفرین باشد
بجای لاله و گل، خار غم روید ز خاک من

مخند ای صبح بی هنگام کامشب سازشی دارد
نوای مرغ شب با خاطر اندوهناک من

نیم چون خاکیان آلودهٔ گرد کدورت تا
صفای چشمهٔ مهتاب دارد جان پاک من

چو دشمن از هلاک من "رهی" خوشنود میگردد
بمیرم تا دلی خوشنود گردد با هلاک من

محمد حسن رهی معیری

گوشهٔ دیوار ۲۱۵ ابوالحسن ورزی

بگریختم ز یار دل آزار خویشتن
من مانده ام جنون و دل زار خویشتن

دیگر نمی کنم هوس آشیان خویش
چون بلبل رمیده ز گلزار خویشتن

آن جنس کم‌بهایم که به بازار زندگی
سودی نمیدهم به خریدار خویشتن

بی او مرا به زندگی خود امید نیست
بیمارم و جدا ز پرستار خویشتن

من آن کبوترم که براین بام ناشناس
نالم بیاد گوشهٔ دیوار خویشتن

گیرد سراغ از دل من هرکجا غمی
در حیرتم ز گرمی بازار خویشتن

شد زندگی چو بار گرانی بدوش من
از دوش خود چرا ننهم بار خویشتن

شرمنده ام ز ابر بهاران درین چمن
با این نهال مردهٔ بی بار خویشتن

ابوالحسن ورزی

خون دل

هلالی

دل خون شد از امید و نشد یار یار من
ای وای بر من و دل امیدوار من

از جور روزگار بگریم که در فراق
هم روز من سیاه شد و هم روزگار من

نزدیک شد که خانهٔ عمرم شود خراب
رحمی بکن و گرنه خرابست کار من

زین پیش صبر بود دلم را قرار نیز
آیا کجا شد آنهمه صبر و قرار من

ای اشک خاک وجودم به آب ده
تا بر دل کسی ننشیند غبار من

گفتی برو "هلالی" و صبر اختیار کن
وه چون کنم که نیست بدست اختیار من

هلالی استرآبادی
جغتایی

میدان تقدیر

ایرج

باز روز آمد به پایان شام دلگیر است و من
تا سحر سودای آن زلف چو زنجیر است و من

دیگران سرمست در آغوش جانان خفته اند
آنکه بیدار است هر شب مرغ شبگیر است و من

از در شاهان عالم لذتی حاصل نشد
بعد ازین در کنج عزلت خدمت پیر است و من

منعم از کوشش مکن ناصح که آخر می‌رسم
یا بجانان یا بجان میدان تقدیر است و من

تا نویسم شمه‌ای از شرح درد اشتیاق
از سر شب تا سحر اسباب تحریر است و من

در نظام امر کشور در رواج خط عشق
آنکه بتواند سر افرازی کند میر است و من

ایرج میرزا

حالِ دل ۲۱۸ برهمن

ما حال دل خویش نهفتیم و نگفتیم
شب تا سحر از درد نخفتیم و نگفتیم

با رشتهٔ مژگان همه شب دانهٔ اشکی
از چشم نهان داشته سفتیم و نگفتیم

در راه محبت به خیال قدم او
هر مرحله را با سر رفتیم و نگفتیم

در سینهٔ خود رازِ غم عشق "برهمن"
چون غنچه بصد پرده نهفتیم و نگفتیم

چندر بهان برهمن

شاعر هندی

چهرهٔ زرد ۲۱۹ هاتف

چه شود بچهرهٔ زردِ من نظری برای خدا کنی
که اگر همه دردِ من بیکی نظاره دوا کنی

تو شهی و کشور جان ترا، تو مهی و ملک جهان ترا
ز رهٔ کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی

ز تو گر تفقد و گر ستم، بود این عنایت و آن کرم
همه از تو خوش بود ای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی

تو کمان کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین
همهٔ غمم بود از همین، که خدا نکرده خطا کنی

همه جا کشی می لاله گون ز ایاغ مدعیان دون
شکنی پیالهٔ ما که خون بدل شکستهٔ ما کنی

تو که "هاتف" از درش این زمان روی از ملامت بیکران
قدمی نرفته ز کوی آن ز چه رو بسوی قفا کنی

هاتف اصفهانی

دائمم که چرا!

مشتاق

دامن خویش ز خون مژه گلشن کردم
از فراق تو چه گلها که بدامن کردم

گفتم از عشق فروغی برم آه که شد
تیره تر روزم ازین شمع که روشن کردم

آخرم دوست نگشتی تو و دائمم که چرا؟
دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم

چون جرس از دل هر سنگ برآید فریاد
بسکه در بادیهٔ عشق تو شیون کردم

نرسم در رهٔ مقصود بجایی "مشتاق"
کآنچه بسر خودم گفت مکن من کردم

مشتاق اصفهانی

بینایی نابینا

عطار

گم شدم در خود چنان کز خویش ناپیدا شدم
شبنمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم

سایه‌ای بودم ز اول بر زمین افتاده خوار
راست! کان خورشید پیدا گشت ناپیدا شدم

ز آمدن بس بی‌نشان و از شدن بس بی‌خبر
گوییا یکدم برآمد! کآمدم: من یا شدم

نی مپرس از من سخن زیرا که چون پروانه‌ای
در فروغ شمع روی دوست بی پروا شدم

چون همه تن دیده میبایست گشت و کور بود
این عجایب بین که من بینای نابینا شدم

چون دل "عطار" بیرون دیدم از هر دو جهان
من ز تاثیر دل او بیدل و شیدا شدم

عطار

شکسته به !

پری بدخشی

چشمی که باز نیست بروی تو بسته به
دستی که دامن تو نگیرد شکسته به

حرفی که درد عشق ندارد نهفته خوش
آهی که بی اثر بود از دل نرسته به

جان را که نسبتی است به شیرازهٔ وجود
پیوند اگر بغیر تو باشد گسسته به

برخاستی قیامت کبری بلند شد
بنشین دمی که فتنهٔ محشر نشسته به

گر دیر شد بخاطرت از نامه‌ام ملال
قاصد هلاک و بال کبوتر شکسته به

پری بدخشی

شعلهٔ جانسوز

سیمین

خواهم که تا ز غیر بپوشم نگاه تو
مژگان شوم به حلقهٔ چشم سیاه تو

خواهم چو جام باده نشینم به بزم عیش
تا آشنا شوم به لب باده‌خواه تو

خواهم بدرغم گوشهٔ میخانه‌های شهر
آغوش خویش را کنم از غم پناه تو

دردا که عاقبت ننشستم به دامنت
با آنکه چون غبار نشستم براه تو

خورشید بهمنی تو و لطفت دوام نیست
اما خوشم به مرحمت گاه گاه تو

"سیمین" بشام تیره مخور غم که هر شبی
روشن شود ز شعلهٔ جانسوز آه تو

سیمین بهبهانی

در جستجوی تو

ابوالحسن ورزی

باد بهار آمد و آورد بوی تو
شد تازه باز در دل من آرزوی تو
در آرزوی آنکه چو گل در برت کشم
هر صبح چون نسیم دویدم بکوی تو
چون غنچه‌ای که باز شود در سپیده‌دم
گردد شگفته این دل خونین بروی تو
تا پاکتر به روی تو افتد نگاه من
خود را به اشک شوید و آید بسوی تو
پروانه و نسیم و من ای گلبن مراد
هستیم روز و شب همه در جستجوی تو
ای مرغ شب بباغ که سوزی نه درد او
خون میکند فغان ترا در گلوی تو
ای دل عزیز دار که داری ز زندگیت
آن می که داشت عشق کهن در سبوی تو

جذبهٔ شوق

قرةالعین طاهره

گر به تو افتدم نظر، چهره به چهره رو به رو
شرح دهم غم ترا ذره به ذره مو به مو
از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده ام
خانه به خانه در به در کوچه به کوچه کو به کو
میرود از فراق تو خون دل از دو دیده‌ام
دجله به دجله یم به یم چشمه به چشمه جو به جو
دور دهان تنگ تو عارض عنبرین خطت
غنچه به غنچه گل به گل لاله به لاله بو به بو
ابرو و چشم و خال تو صید نموده مرغ دل
طبع به طبع و دل به دل، مهر به مهر و خو به خو
مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان
رشته به رشته نخ به نخ تار به تار و پو به پو
در دل خویش «طاهره» گشت و ندید جز ترا
صفحه به صفحه لا به لا پرده به پرده تو به تو

اشک امشب خانهٔ دل را بطوفان میدهد
کعبه را در دشت سیل خانه ویران میدهد

شاید در آتشیم و شام ما پایان نیافت
ای خوشا پروانه کز یک پرزدن جان میدهد

بخت و ادبار اند باهم هر نفس در گیر و دار
صبحدم این می‌ستاند شام از آن میدهد

نکهت گل شب خوشم آمد ز عطر صبحدم
کاین نسیمم بوی آن زلف پریشان میدهد

باغبان چون لاله را افگند از گلشن برون
گفت این غمدیده یاد از داغداران میدهد

وقت پیری کلک گوهربار اشعار مرا
یا به نسیان می‌سپارد یا به نیسان میدهد

پس ازین با که حدیث دل دیوانه کنم
دشت پیمای جنونم به کجا خانه کنم

دل من ساغر خون شد بغم یار و دیار
تا کی از زهر جگر سوز به پیمانه کنم

یک رگ زنده درین شهر نه جنبید کزین
با صدای جهشش نعرهٔ مستانه کنم

چون سراپای ترا با نگهی می‌بوسم
نیست حاجت به اجازه که کنم یا نکنم

نگه گرم کشم نغمت نو از شکر دل
آشنائی ز چه با مردم بیگانه کنم

تکیه بر شمع خموشی بنهم جان بدهم
خنده بر شهرت بیهودهٔ پروانه کنم

شرف هستی ما گوهر آزادی بود
جان و دل در ره آن گوهر یکدانه کنم

دلِ من، مأمن من، عشق وطن خانهٔ من
نیستم مرغ که در هر چمنی لانه کنم

حال دل شاعر

خلیلی افغان

از این آواره پرسیدی که من در چیستم؟
زین سؤال ناموجه روزها بگریستم:

حسرتم، دانم، غمم، خونم، سرشکم، ماتمم
چه ازین ها می نمی یابم که گویم کیستم

کشورم در آتش و خون من لاف هستی ای دریغ
دوستان من نیستم من نیستم من نیستم

پیام بر تربت مادر

خلیلی افغان

از کجا می آیی ای مشکینه باد
شاد گشتم از تو روزت شاد باد

از تو می آید شمیم آشنا
از کجا می آیی آخر از کجا!

مرحبا ای نفخهٔ جان آفرین
مردمی کن بر سر و چشمم نشین

آمدی از خوابگاه مادرم
مادرم جان و دلم تاج سرم

آنکه بعد از خانهٔ یزدان پاک
رو نهم بر روی آن فرخنده خاک

تا بجنبد یک رگ اندر پیکرم
عاشقم عاشق بخاک مادرم

حرمت مادر در آئین خداست
پای بوسش رسم در دین خداست

نزد ما مهر مادر و فرزند نیست
هیچ دل با هیچ دل پیوند نیست

شاد بودم تا مرا پایان کار
تربت مادر بگیرد در کنار

خوابگاه من بود بر پای وی
سر نهم بر خاک جان افزای وی

صبح محشر چون برآرم سر ز خاک
دامن مادر بگیرم با شتاب

شاید جویم در پناه مادرم
تا نسوزد آفتاب محشرم

گفت پیغمبر که آید گاه گاه
خوش نسیم جانفزا از پیشگاه

عرضه باید کرد خود را با شتاب
تا شوید از نعمت آن بهره یاب

من برآنم کان نسیم مشکبار
میکند بر تربت مادر گذار

←

ای خجسته نوبهارانی که من
دسته‌ای بستم ز گلهای وطن

شستشو با اشک و خون میکردمش
اندک اندک لاله گون میکردمش

ارمغانی میکردمش بر خاک تو
بر فراز تربت های پاک تو

مادر من مادر غمخوار من
یاد تو در تیره شب ها یار من

گر نیایم مدتی شد سوی تو
گر نمی بوسم حریم کوی تو

سرزمین ما بدست دشمن است
جام جم در پنجهٔ اهریمن است

زیر پاشد مهد ام امهات
مامن جان پرورشگاه حیات

آنکه یکسر مادران را مادر است
پایمال دشمن غارت گر است

←

خلیلی

بی وطن نی نام هستی برده ام
بسته ام تهمت بپای مرده ام

زندگی در خاک مردم مردنست
داغ محرومی به محشر بردنست

زیر این سقف بلند تابناک
روی این سطح فراخ ولیت خاک

بی وطن را هیچ جا آرام نیست
این عقاب آموخته در دام نیست

استاد خلیلی افغان
در تبعید در پاکستان سروده است

آرزوی گم شده — پژواک

ای سینه به که دامن صحرا کنم ترا
ای دیده بهتر است که دریا کنم ترا

ساقی بیا که چشم تمنا به راه تست
از خود برآ که خوب تماشا کنم ترا

باشد شبی که بخت مرا رهنمون شود
ای آرزوی گم شده پیدا کنم ترا

تا کی نهفته دارمت از عشق سوختم
ای راز سر بمهر هویدا کنم ترا

"پژواک" فارغی تو ز اندیشه‌ها همه
فارغ اگر ازین دل دانا کنم ترا

عبدالرحمن پژواک شاعر افغان

نی چو آه و ناله در هر انجمن پیچیده ام
نی چو فریادم که در کوه و دمن پیچیده ام

نی چو مجنونم از آن آواره گردان هوش
سخت حیران گرد مقام خویشتن پیچیده ام

کاروان گم کرده ام در وادی عشق و مراد
غربت آغوشم به سودای وطن پیچیده ام

زیب دست دسته یک گل زگلزار جهان
نی عبث در سر هوای این چمن پیچیده ام

خوشتر از معنا ندیدم لعبتی در زندگی
منکه عمرها در سر زلف سخن پیچیده ام

نی ز دنیا بهره دیدم نه از عقبی غنی
تا بدام دلبر پر مکر و فن پیچیده ام

عبدالقدیر پسر غنی لصواری
متخلص به غنی

داغ عشق تو بجان هر که خریدار نبود
او به پیش من سودازده هشیار نبود

میشود باعث بی آبی شمشیر کسی
ورنه خونریزی ما اینهمه دشوار نبود

بعد مردن من از آن کوچه گذر خواهم کرد
تا نگوئی دل بیچاره وفادار نبود

صبحدم رفته خیابان به خیابان گشتم
همچو رادی تو گلی در همه گلزار نبود

گل خود را به کف هر کس و ناکس میدید
خوب شد خانه بلبل سر بازار نبود

دانم از راه کشیده ست ترا شکوه غیر
ورنه از کلبه تاریک منت عار نبود

←

شایق ~~۱۹۰~~ ۲۳۶

زابد از دیر بهم امروز مراداد جواب
گردن بستهٔ من قابل زنار نبود

همه کس کشتن منصور تماشا می کرد
بجز الضاف که هرگز بسر دار نبود

کاکلت واقف احوال پریشان نیست
بتو درد دل ما حاجت اظهار نبود

آه آن دم سر بالین من آن مایهٔ ناز
که دل رفته ز خود "شایق" گفتار نبود

شایق جمال
شاعر کابلی

عشق بازی — مستغنی ~~۱۹۱~~ ۲۳۷

دل ز مژگان توئی کرد به خنجر بازی
دیده ز آن روی عرقناک به گوهر بازی

دل به ابروی تو پیوسته خدا خیر کند
میکند باز به شمشیر و به خنجر بازی

بردی از دست دل خسته بیازی بازی
بهست دل بردن ما پیش تو دلبر بازی

از قمار یکه به طفلان پری چهره زنی
جای آنست که صد بار مکرر بازی

کار هر بوالهوسی نیست گذشتن از سر
صفت عاشق مردانه بود سربازی

بایدت باخت چو "مستغنی" بیدل سر و جان
عشق بازی نبود جان برادر بازی

عبدالعلی مستغنی شاعر کابلی

لاله زار

ندیم

ز سینه داغ تو گل کرده لاله زار اینست
دلم بیاد تو خون گشته نوبهار اینست

بباغ آمدی و من به بلبلان چمن
شدم به ناله که آن سرو گلعذار اینست

مرا به بلبل شیدا عدو غنچه و گفت
کسیکه خون شده از دست آن نگار اینست

بخاک من گذرد یار، گویدش اغیار
شهید تیغ نگاه تو در مزار اینست

"ندیم" را که بجز عشق کار و باری نیست
مگو ملامتش آخر که کار و بار اینست

عبدالغفور ندیم
شاعر افغان

جنبش نظر

غلام احمد نوید
شاعر کابلی

اگر چه عمر بیک جنبش نظر گذرد
خدا کند که ازین نیز زودتر گذرد

نه آن حیات بود مرگ بارها بهتر
که دائماً به لب خنده چشم تر گذرد

چه واقف اند مقیمان بوستان نشاط
بدام آنچه به مرغ شکسته پر گذرد

شنیده‌ای که صدف با همه شکیبائی
چو تنگ حوصله گردید از گهر گذرد

به بزم دهر نگر شمع سان حیات مرا
که خنده ام به لب و آتشم ز سر گذرد

فتاده خضر به گرداب زندگی عمریست
دعا کنید کزین ورطهٔ خطر گذرد

مرا چه منع کنی محتسب ز باده ناب
گذار تا که به مستی حیات در گذرد

نه من به پیش فلک سرکشم "نوید" فقط
نه از گناه من این چرخ کینه در گذرد

نغمه آزار — نیسان

گرچه ما را نگه مست تو از کار کشید
چشم بیمار تو غم از دل بیمار کشید
قلب عشاق بدور سر تو می چرخند
همه را زلف تو زد چنگ و بیک تار کشید
پیچ میخورد چو سودازدهٔ مار بده
چون منصور سر زلفین تو دلدار کشید
نیست یک خانه خرابی که دل آباد کند
هر که شد حاکم ما نغمهٔ آزار کشید
غم کش نیست ز ابنای زمان بر سر ما
یکی از ملک دمار و دگر اشعار کشید
هر قدر کوچه غلط داد به عشقش "نیسان"
گپ رسوائی او بر سر بازار کشید

آمد بهار — واصل

آمد بهار و لاله برافروخت مشعله
بلبل بشاخ سرو در انداخت غلغله
ساقی بصوت بلبل خوشخوان بیار می
مطرب بساز پرده به آواز بلبله
گفتم که چیست چارهٔ غم پیر می فروش
می کرد در پیاله پی حل مسئله
رخت از حریم میکده بیرون کجا کشم
کز بهر عیش خوشتر از آن نیست مرحله
حل کن به باده مشکل غمهای روزگار
کز می مدام حل شده غمهای مشکله
مرد آن بود که روی نگرداند از بلا
وز ترکتاز غم نشود تنگ حوصله
"واصل" به تلخ زهر غم دهر واژگون
کردیم خوش به آن لب شیرین معامله

دبیرالملک محمد نجو واصل
پسر محمد هاشم

ولی طواف

تا کی ز نظر ما را ای گل بپر اندازی ! !
خواهم به غلط گه گه سویم نظر اندازی

افگنده بدوشت فش رخسار چو بی غش
ترسم شود از آتش در خشک و تر اندازی

گه زلف رسا گیسو با غمزه کنی از ناز
گه پرده بر رخسارت از ناز براندازی

گه رخش نگه جولان تازی بکوی میدان
گاهم بخم چوگان چون گوی براندازی

زاعجاز دم تیغت گر زنده شوم نگه نیست
گر از سر الطافت تیغ دگر اندازی

با نرگس جادویت گر شوی تماشایی
ترسم به مه و خورشید تب لرزه در اندازی

گه خنده کنی با غیر گه خندهٔ بی باکت
بر شیشهٔ عیش من سنگ خطر اندازی

ولی طواف

گر شهرت حسنت را آوازه بشهر افتد
خواهم که گذر گه گه بر بر گذر اندازی

ای مدعی از عهدش امروز بخود کم ناز
کآخر چو "ولی" روزی در پاش سراندازی

خواهد تن خود از روزنش بادام بنفسه من
داغ خط تا بنفشه خط بادامی
ولی

از حسرت دهانش چون پسته پوست پوشم
وز یاد چشم مستش بادام می فروشم
ولی

صبح کل از در درآید چمن سبزه یار آتشی بار بجگر سوختگان بگذارد
ولی طواف

ولی طواف

تا روی نازنینش شد بی حجاب نیمی
برد آب و تاب در حسن از آفتاب نیمی

آتش به مغز و اشکم از نیمه نگه زد
تا چشم نیم خوابش وا شد ز خواب نیمی

یک جرعه نوش یارم در نشئه خمارم
ساقی تعللی کن جام شراب نیمی

شمشاد نازنینان خم خوردش از تواضع
بنهاد هلال آسا پا در رکاب نیمی

در حالت تبسم چینی که بر جبین زد
در شهد لطف آمیخت زهر عتاب نیمی

دلدادگان خود را بر وصل وعده ها داد
نیمی ز آرزو مرد، شد کامیاب نیمی

اشک مظلوم

نیسان

مردمان را خنده بر چشمان گریان بوده است
گریه آور وضع امروزی ایشان بوده است

بر ضعیفان بار او بار است و منت روزگار
اقویا سر زور هر جوریکه امکان بوده است

وحدت و امنیت حرف مفت گشته در جهان
صلح خواهی بشر جنگ نمایان بوده است

ناتوانان را فشار اندک از جا می برد
شبنم اندر خانهٔ یک مور طوفان بوده است

دست بازی های کفر ابلیس کرده، اسلام است
در حقیقت این هم از دست مسلمان بوده است

اکتفا دارد غریب از روشنی پیش پا
نیمه شمع خیره، شامش را چراغان بوده است

کلبه ها در زیر دیوار شکسته زیستیم
خانهٔ آباد ما عمریست ویران بوده است

نزد صاحب کرسیان کج نظر هر راست گو
همچو نیسان" عاقبت سنگ فلاخن بوده است

در بوستان

نیشان

شام بود و رهٔ من جانب تالاب کشید
تیره ابر از بر خود دامن مهتاب کشید

در سکوت شب بوستان دلم آوازی خواست (1)
از قفس بلبلک غمزده آلاب کشید

گفت در نغمهٔ خود: ای تک و تنها عاشق
ای که آتش دل سیل تو در آب کشید

آمدی تا که ببینی گل و مهتابی را
نغمه‌ای نیز دلم بهر تو بیتاب کشید

تو یقین دان که در نغمهٔ من رازی هست
بشنو چونکه دلم ناله ازین باب کشید

گر ز مهتاب و گل و باغ ترا کیف رسید
بعد این کیف چو میلت به می ناب کشید

---

(1) در سکوت دل شب باز دل آوازی خواست

لذت می ناب ترا آتش دیگر جوشد!
گیت از باده به نوش لب عناب کشید

باز زین مرز خلاصی نبری تا دم عمر:
بهتر اینست که هر دست از همه اسباب کشید

بلبلک ناله فرو بست و شب گفت او
راست گویم که مرا تا سحر از خواب کشید

خندهٔ صبح

نیسان

به انتظار تو بودم شب رسید سحر
چون من بخون شفق داغ خود تپید سحر

شعاع سیمی اش شد نثار بر کهسار
نسیم خرمی بخشید تا دمید سحر

چو عادت است که با خنده میکند آغاز
چو دید گریه ام از چشم من رمید سحر

تو هم ز روی خود ای یار بخش کن انوار
چو دست لطف به دشت و دمن کشید سحر

گذشت این شب ظلمانی بی رخش «نیسان»
کنون چه؟ روز شما هم کند سفید سحر

سوختن از شمع

شاعر ناشناس

سوختن از شمع و فریاد از هزار آموختم
خانه بر دوشی ز گیسوی نگار آموختم

خون دل خوردن ز غنچه جامه بدریدن ز گل
اشک حسرت ریختن از ابر بهار آموختم

مردی از آزادگان و رندی از صاحبدلان
سرخوشی از نرگس مخمور یار آموختم

پرتو افشانی به بزم دوستان از آفتاب
راز پنهان داشتن از شام تار آموختم

پای بند زلف بودن ز آهوی سرو چمن
بیقراری ز آن دو زلف بیقرار آموختم

شاعر ناشناس

شفاخانهٔ مشکو　　　　نیشان

دوست عزیزم آقای نیشان در سال ۱۹۶۰
برای یک معاینه صحی به مشکو رفته بود و
این شعر را در آن حال سروده که با وضع موجوده
مملکت ما افغانستان مطابقت دارد: سپتمبر ۱۹۸۹

در خواب خوشی بودم یک نرس دهن بسته
با لهجه شایسته گفتا که: پژالسته (۱)
در پهلو مرا گشتاند از بازو مرا چرخاند
یک شافه بمن بشاند آهسته و بلد گشته
این شافه بمن بوده تا گپ بشه روده
آن گاه بفهمیدم معنی ای پژالسته

---

(۱) پژالسته بزبان روسی بفرمائید است

جنون صحرا　　　　نیشان

جنونی کز هوایش طی کنم دامان صحرا را
دهم آب از دو چشم چشمه سار خویش دریا را
نه چینم گل جز از رخسار فرحت بار زیبایش
نه بویم جز شمیم مشک زلفین چلیپا را
خیالش آن خیال مستم کند کز شوق دیدارش
بسازد زهرهٔ چرخ آورم در رقص عیسا را
فقط یک شاخ الفت باشد و باقیست ملفت ها
ته و بالا بدیدم خوب نخل سبز دنیا را
الا یک کوه و دامانی بمع باران نیسانی
کزین خشکی تر و پایین و بالا گم کنم جا را

ولی

شعلهٔ آه

گر شعلهٔ آهم اثری داشته باشد
با سوز من آن شمع شری داشته باشد

از من سخن آغاز کند پیش رقیبان
تا روی سخن با دگری داشته باشد

یارب سخن او ز که پرسم که ز شوقش
کس نیست که از خود خبری داشته باشد

ولی دشت بیاض

ارسالی دوست عزیزم:
نوربابای اعتمادی

نظام وفا

آزاده ز بیگانه و افسرده ز خویشم
مردم همه سیر از من و من سیر ز خویشم

بر دیدهٔ خونبار من ای دوست چه خندی؟
خون گریه کند هر که ببیند دل ریشم

با خیل مصیبت زدگانی که فلک داشت
سنجید مرا روزی و دید از همه بیشم

هرگز نکشم منت نوش از فلک دون
هرچند که دائم بکشد زحمت نیشم

با این همه آزردگی از مرگ چه ترسم
بگذار ز کار افتد این قلب پریشم

جز عشق سزاوار پرستش دگری نیست
پرسند "نظاما" اگر از مذهب و کیشم

ارسالی آقای اعتمادی از پاریس

شاها غم خلق گر ملالت نکند
این شیوه دلیل بر جلالت نکند
روزی بر شه که دست هر بی سر و پا
بوسی و کشی رحم بحالت نکند

رحیم شیون
شاعر افغان

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم
ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم
عمری گذشت و گفت و شنود با تو رو نکرد
ای بی نصیب گوشم وای بینوا لبم

عرفی شیرازی
صفحه ۳۸۲ گلچین جهانبانی

آرام تو رفتار به سرو چمن آموخت
تمکین تو شوخی بغزال ختن آموخت
افروختن و سوختن و جامه دریدن
پروانه ز من، شمع ز من، گل ز من آموخت

طالب آملی

جای آنست که شاهان ز تو شرمنده شوند
سلطنت را بگذارند و به تو بنده شوند
گر بخاک قدمت سجده میسّر گردد
سرفرازان جهان جمله سرافگنده شوند
بر سر خاک شهیدان اگر افتد گذرت
کشته و مرده همه از قدمت زنده شوند
جمع خوبان همه چون کوکب و خورشید توئی
تو برون آی که این جمله پراگنده شوند

هلالی جغتائی

عارف

از سر کوی تو با دیدهٔ تر خواهم رفت
چهره آلوده بخوناب جگر خواهم رفت
از واشوخت وحشی بافقی

پی جدا از سر کوی تو سفر خواهم کرد
همه آفاق ز جور تو خبر خواهم کرد
تا که سودای سر زلف تو برجان منست
هرکجا پای نهم فتنه بپا خواهم کرد
گفته بودم بغم عشق تو دل خوش دارم
بجهنم که نشد! کار دگر خواهم کرد

عارف قزوینی

نوروز من

عبدالرحمن پژواک

نوروز شد چو ابر بهاران گریستم
بر حال خود به زاری و افغان گریستم

چون ابرهای تیرهٔ آفاق میهنم
بر خاک پاک کشور افغان گریستم
از زنگ من نماند یکی ذره خاک خشک
از بس به کوه و دشت و بیابان گریستم
خون از جگر بیا در دیده از چشمهای خویش
سر در میان چاک گریبان گریستم
بر آنکه اتفاق نکرد و نفاق کرد
لب را گرفته سخت بدندان گریستم
بر غافلان ز اعتصموا زار و بار بار
مالیده پرده چشم به قرآن گریستم
دیگر توان گریهٔ خامش نداشتم
دست دعا بلند و به دستان گریستم

پژواک

بی اختیار خویش بفرمان دردِ دل
بی اختیار گشته به فرمان گریستم

وز غم نبود مظهر محرومی از امید
بگریستم اگر به صد حرمان گریستم

بسیارتر بحال شهیدان و غازیان
بر کودکان و مادر گریان گریستم

بر خبط های عالمِ زیرک گریستم
بر شادی مردم نادان گریستم

بر رهبری رهبر روی و ریا و آز
بر پیرو طریقت شیطان گریستم

یارب صفات نیکوی کالانبیا چه شد؟
بر آنچه گفت خیر رسولان گریستم

خاتم به دست دیو چو دیدم زبون شدم
بر آنچه رفت و شد به سلیمان گریستم

←

پژواک

صادق نگشته صبح نشاید نماز کرد
کاذب بود چو رفتن رو بها گریستم

این رفتن شل که هست لغزش بجا هنوز
ماندن بود نه رفتن و بر آن گریستم

شیطان که رانده شد ز سماوات شاکریم
چون راه یافت در دل انسان گریستم

بر آنکه در نشش به تمنا فریب داد
"پژواک" بهر چنان من نادان گریستم

نقل از مجاهد ولس

۲۲ می ۱۹۸۹

استاد نیسان

به استقبال از غزل استاد پژواک

نی بهر درد خویش و نه درمان گریستم
دیشب بیاد کودک یتیمان گریستم

خندیدم از مشاهدهٔ گریهٔ نفرتان
وآنگه برای دیدهٔ گریان گریستم

نادان چو مرتجع شود امریست واقعی
از بهر ارتجاع مستمندان گریستم

پیمانهٔ حیات چولا دارد از ثبات
بهر شکست شیشهٔ پیمان گریستم

بر آنکه سازهای فلک تار نشنوید
ناساز گشته با دل سوزان گریستم

غم، عقده عقده گلوی مرا بسته بود دوش
مشکل کشا! بگفته و آسان گریستم

←

نیسان

تا خنده بر سرم نکنند از غم وطن
پنهان از آن نفاق دو سه یاران گریستم

صبحی دمید روشن و برق نوید نی!
لابد چو ابر تیرهٔ نیسان گریستم

جولائی ۱۹۸۹

سال‌ها شد تا که روزی مرغ عشق
نغمه زد بر شاخهٔ انگشت من
آشیان آسمان را ترک گفت
لانه‌ای آراست او در مشت من

دشت من پر شد ز مروارید مهر
دشت من خالی شد از هر کینه‌ای
دشت من گل داد و برگ آورد و بار
چون بهار دلکش دیرینه‌ای

سینه‌اش در دستهایم می‌تپید
از برایش دام‌های سرنوشت
سخت می‌ترسیدم از پایان وصل
وز پلیدی‌های خاطرهای زشت

آه! اگر روزی بمیرد عشق ما
وای از آن آتش که یخبندان کشد
خندهٔ امروز ما در شام یأس
اختران اشک در چشمان کشد

من نوازشگر شدم زآن بال و پر
من تماشاگر شدم زآواز او
خواستم، بوییدم و بوسیدمش
با نیازی بیشتر از ناز او

عاشقان! هر کس که دارد از شما
مرغ عشقی بر فراز شاخسار!
پاسداری بایدش هر روز و شب
چشم ترسی بایدش از روزگار

هرکجا در هر خم این رهگذر !
در کمین بدخواه سنگ‌انداز هست
عشق من پر داشت آه ای عاشقان
پر برای جنبش و پرواز هست .

در غروب یک زمستان سیاه
مرغک من ز آشیان خود گریخت
دور شد از اشک چشم محو شد
بعد از او هم سقف این کاشانه ریخت

در بهار هر گل این بوستان
دست من یک ساقه پاییز ماند
بر لبانی خشک عشقی سوخته
بر فراز شاخه‌ها آویز ماند

گرچه دیگر آسمان‌ها تیره است
شب ز دامان افق سر می‌کشد
باز با پرواز مرغان بهار
آرزویی در دلم پر می‌کشد

می‌فریبد دل به افسون‌ها مرا
می‌سراید بر من این آوازها :
بال دارد بال دارد مرغ عشق
باز خواهد کرد او پروازها

سیاوش کسرائی

لندن ۱۳۶۷

ارزش گوهر

پروین اعتصامی

مرغی نهاد روی به باغی ز خرمنی
ناگاه دید دانهٔ لعلی به روزنی
پنداشت چینه ایست بچالاکیش ربود
آری نداشت جز هوس چینه چیدنی
چون دید هیچ نیست فکندش بخاک و رفت
زین شاخش آزمود! چه نیک آزمودنی
خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم
روزی بدین شکاف فتادم ز گردنی
چون من نکرده جلوه‌گری هیچ شاهدی
چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی
ما را فکند حادثه‌ای ورنه هیچگاه
گوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی
با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی
بینی هزار جلوه به نظاره کردنی
در چهره‌ام ببین چه خوشی‌ها و تابهاست
افتاده و زبون شده‌ام از اوفتادنی
خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ
بفروشمت اگر بخرد کس به ارزنی

دهقان بی ثمر

پروین اعتصامی

بارید ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت
کز قطره به گوش تو آویزه ساختم
از بهر شستن رخ پاکیزه‌ات ز گرد
بگرفتم آب پاک ز دریا و تاختم
خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا
رخساره‌ای نماند، ز گرما گداختم
ناسازگاری از فلک آمد وگرنه من
با خاک خوی کردم و با خار ساختم
ننواخت هیچ گاه مرا گرچه بیدریغ
بر زیر و بم که گفت قضا، من نواختم
تا خیمهٔ وجود من افراشت بخت گفت
کز بهر واژگون شدنش بر فراختم
دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست
کز طاق و جفت آنچه مرا بود باختم
مقصد و مقصدم نشد بجز جفا
من بازیگی نظاره «جهان» را شناختم

پروین اعتصامی

اشک یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست
پرسید زان میانه یکی کودک یتیم
کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست
آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست؟
پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست
نزدیک رفت پیرزنی گوژپشت و گفت
این اشک دیدهٔ من و خون دل شماست
ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است
این گرگ سالهاست که با گله آشناست
آن پارسا که ده خرد و ملک، رهزن است
آن پادشا که مال رعیت خورد گداست
بر قطرهٔ سرشک یتیمان نظاره کن
تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست
پروین به کجروان سخن از راستی چه سود
کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست

بنفشه

پروین اعتصامی

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش
که بیگه از چمن آزرد و زود روی نهفت
جواب داد که ما زود رفتنی بودیم
چرا که زود فسرد آن گلی که زود شکفت
کنون شکفته و هنگام شام خاک رهم
تو خود مرا سحر از طرف باغ خواهی رفت
غمم شکستگیم نیست زآنکه دایهٔ دهر
به روز طفلیم از روزگار پیری گفت
ز نرد زندگی ایمن مشو که چابک دست
هزار طاق پدید آرد از پی یک جفت
به جرم یک دو صباحی نشستن اندر باغ
هزار قرن در آغوش خاک باید خفت
خوش آن کسی که چو گل یکدو شب به گلشن عمر
نخفت و شبرو ایام هرچه گفت شنفت

موج جنون — بیدل

موج جنون میزند، اشک پریشان کیست ؟
ناله بدل می خلد بسمل مژگان کیست ؟

پای روان وداع راه بکوی که برد ؟
دشت بدل بسته ام محرم دامان کیست ؟

یاد خرام توام می برد از خویشتن
قامت برجسته ات مصرع دیوان کیست ؟

سرمه ز خاکم ببرد چشم غزالان ناز
بخت سیه بر سرم سایهٔ مژگان کیست ؟

غیر محبت دگر، دین چه و آئین کدام ؟
امت پروانه باش سوختن ایمان کیست !

ساز خموشی — بیدل

نگهی بر سر، آهی در دل نمی در دیده جا دارد
غبار راه جولان تو با من کارها دارد

مباد آفت تماشاخانهٔ گلزار حسرت را
که آنجا رنگ‌ها رفته هم رو بر قفا دارد

چو شمع از کشتنم پنهان نشد داغ تمنایت
ببزم حسرتم ساز خموشی هم صدا دارد

درآن وادی که قطع الفت گشته اسباب جمعیت
بنالد بیکسی بر هر که چشم از آشنا دارد

که میگوید به آن صیاد پیغام گرفتاران
قفس بر طایر ما گر نه راه ناله وا دارد

به این آوارگی ! گردباد دشت توحیدم
بنای من بگرد خویش گردیدن بنا دارد

—

بقیه بیدل

خیالی میکند شوخی، کدام اظهار؟ و کو هستی؟
هنوز این نقش ها در خامهٔ نقاش جا دارد

مشو در رنگ صد قصد، می اندیشه تاک می جوشد
تپد رشته ساز است و خاموشی صدا دارد

بهار انجمن وحشی است از فرصت مشو غافل
که عشرت در شگفتن ها رگ گل آبله پا دارد

به انداز تغافل پیش باید برد سودائی
که جنبش جلوه عریانست و چشم ما حیا دارد

حذر کن از تماشاگاه نیرنگ جهان بیدل
تو طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد

ابوالمعانی عبدالقادر
بیدل

کوته نظر پروین اعتصامی

شمع بگریست گه سوز و گداز
کز چه پروانه ز من بیخبر است

بسوی من نگذشت آنکه همی
سوی هر برزن و کویش گذر است

بسرش فکر دو صد سودا بود
عاشق آنست که بی پا و سر است

گفت پروانهٔ پر سوخته ای
که ترا چشم به ایوان و در است

من بپای تو فگندم دل و جان
روزم از روز تو صد ره بتر است

پر خود سوختم و دم نزدم
گرچه پیرایهٔ پروانه پر است

←

کس ندانست که من می سوزم
سوختن، هیچ نگفتن، هنر است
آتش ما ز کجا خواهی دید؟
تو که بر آتش خویشت نظر است
به شرار تو چه آب افشانند
آنکه سر تا قدم اندر شرر است
با تو می سوزم و می گردم خاک
دگر از من چه امید دگر است
صد پروانه ز یک شعله بسوخت
مهلت شمع ز شب تا سحر است
سوی مرگ از تو بسی بیشترم
پرفشان آتش من بیشتر است
خویشتن دیدن و از خود گفتن
صفت مردم کوته نظر است

امشب مگر به وقت نمی خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکدم که دولت فتنهٔ خفته است زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن به گفتهٔ بیهوده خروس

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
به گفتگوی تو خیزم به جستجوی تو باشم

به مجمعی که درآیند شاهدان دو عالم
نظر به سوی تو دارم غلام روی تو باشم

به خوابگاه عدم گر هزار سال بخسپم
ز خواب عاقبت آن گه به بوی موی تو باشم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم

می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان
مرا به باده چه حاجت که مست روی تو باشم

هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن
وگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

غزل ممتاز در روانی

آخر نگهی بسوی ما کن
دردی به ارادتی دوا کن

بسیار خلاف عهد کردی
آخر به غلط یکی وفا کن

مارا تو به خاطری همه روز
یک روز تو نیز یاد ما کن

این قاعده خلاف بگذار
وین خوی معاندت رها کن

برخیز در سرای بر بند
بنشین قبای بسته وا کن

آنرا که هلاکت می پسندی
روزی دو بخدمت آشنا کن

چون انس گرفت و مهر پیوست
بازش به فراق مبتلا کن

سعدی چو حریف ناگزیر است
تن در ده و چشم در قفا کن

[illegible]

بی مهر و وفا — سعدی

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی

دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی

حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان
این توانم که بیایم بسراغت بگدایی

شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مایی

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم !
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
تو بزرگی و در آیینهٔ کوچک ننمایی

محو تماشا — ابوالحسن ورزی

رفتی از چشم و دل محو تماشاست هنوز
عکس روی تو در این آینه پیداست هنوز

هر که در سینه دلی داشت به دلداری داد
دل نفرین شدهٔ ماست که تنهاست هنوز

در دلم عشق تو چون شمع به خلوتگه ناز
در سرم شور تو چون باده به میناست هنوز

گرچه امروز من آیینهٔ فردای منست
دل دیوانه در اندیشهٔ فرداست هنوز

عشق آمد بدل و شور قیامت برخاست
زندگی طی شد و این معرکه برپاست هنوز

لب فرو بسته ام از شرم و زبان گنگم
پیش چشمان سخنگوی تو گویاست هنوز

ای ساربان — سعدی

ای ساربان آهسته رو کآرام جانم می‌رود
وآن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود

محمل بدار ای ساربان، تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود

او می‌رود دامن‌کشان، من زهر تنهایی چشان
دیگر مپرس از من نشان، کز دل نشانم می‌رود

برگشت یار سرکشم، بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری پرآتشم کز سر دخانم می‌رود

با اینهمه بیداد او، وآن عهد بی‌بنیاد او
در سینه دارم یاد او، یا بر زبانم می‌رود

باز آی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین
کآشوب و فریاد از زمین، بر آسمانم می‌رود

در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود

بخت جوان — سعدی

شـ عجبی کز درم آن سرو روان باز آمد
راست گویم به تن مرده روان باز آمد

پیر بودم ز جفای فلک جور زمان
باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد

بخت پیروز که با من به خصومت می‌بود
بامداد از در من صلح‌کنان باز آمد

دولت باز آمد و دشمن به مصیبت بنشست
باد نوروز علی الرغم خزان باز آمد

مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت
دل آزادی مکن ای چشم که جان باز آمد

باور از بخت ندارم که به لطف از در من
آن بت سنگدل سخت‌کمان باز آمد

تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب
هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد

عشق روی تو حرام است مگر سعدی را
که به سودای تو از هر دو جهان باز آمد

تویی برابر من یا خیال در نظرم
که من به طالع خود هرگز این گمان نبرم

چو التماس برآمد هلاک باکی نیست
کجا رفت تیر بلا گو بیا که من سپرم

ندانم این شب قدر است یا ستاره روز
تویی برابر من یا خیال در نظرم

ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح
بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از وجود فرات
مرا فرات ز سر درگذشت و تشنه ترم

←

چو می بدیدمت از شوق بی خبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بی خبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
به غیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند
وگر حجاب شود تا به دامنش بدرم

مگو که سعدی از این درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

سعدی

بیدل

ستم است اگر هوست کشد که به سیر سرو و سمن درآ
تو ز غنچه کم ندمیده‌ای در دل گشا به چمن درآ

پی نافه‌های رمیده بو، مپسند زحمت جستجو
به خیال حلقهٔ زلف او گرهی خور و به ختن درآ

هوس تو نیست بد تو شد، نفس تو دام و دد تو شد
که به این جنون بلد تو شد که به عالم تو و من درآ

غم انتظار تو برده‌ام، به رهٔ خیال تو مرده‌ام
قدمی به پرسش من گشا، نفسی چو جان ببدن درآ

چو هوا ز هستی مبهمی به تاملی زده‌ام خمی
گره حقیقت شبنمی بشگاف و در دل من درآ

نه هوای اوج و نه پستی‌ات، نه خروش هوش و نه مستی‌ات
چو سحر چه حاصل هستی‌ات نفسی شود لبشکن درآ

بیدل

به کدام آینه مایلی که ز فرصت اینهمه غافلی
تو نگاه دیده بسملی مژه وا کن و به وطن درآ

ز سر دوش محمل کبریا همه وقت میشد این ندا
که به خلوت ادب دعا ز در برون شدن درآ

بدر آی بیدل ازین قفس اگر آن طرف کشدت هوس
تو به غربت آنهمه خوش نهی که بگویمت به وطن درآ

بیدل

بیدل

عقدهٔ دیگر نباشد روح از تن رفته را
نیست بیم سوختن دود ز آتش جسته را

شکوه از گردون دلیل تنگ دستی های ماست
ناله در پرواز باشد طایر پربسته را

انتظام عافیت از عالم کثرت مخواه
بی ثباتی هست اجزاء رنگ و بو گلدسته را

همچو سرو آزادگان را قید بعضی راستی است
خط مسطر دام باشد مصرع برجسته را

از زبان چرب و نرم خلق دارم وحشتی
کز دهان شیر نشناسم دهان پسته را

جوهر وارستگان مشکل اثر ماند نهان
راه در چشم است گرد بر زمین ننشسته را

از شکستن دل نمی افتد ز چشم اعتبار
کس نمی خواهد تهٔ پا شیشهٔ بشکسته را

بیدل

موج چون بالید گرد جوشید گوهر میشود
دل توان گفتن نفس های بهم پیوسته را

غنچه ها در بستهٔ زخم جگر آسوده اند
ای نسیم آتش مزن دلهای الفت خسته را

با کلام آبدارت کی رسد لاف گهر
بیدل اینجا اعتباری نیست حرف بسته را

بیدل

بیدل

اشک یک لحظه بمژگان بار است
فرصت عمر همین مقدار است
زندگی عالم آسایش نیست
نقش آئینه این اسرار است
بسکه گرم است هوای گلشن
غنچه اینجا سر بی دستار است
همچو آئینه اگر صاف شوی
همه جا انجمن دیدار است
از نزاکت سخنم نیست بلند
از صدا ساغر گل را عار است
نکشد شعله سر از خاکستر
نفس سوختگان هموار است
بیدل از زخم بود رونق دل
خنده گل نمک گلزار است

بیدل

جنونی با دل گم گشته از کوی تو می آید
دماغ من پریشان است یا بوی تو می آید
ندانم دل کجا می نالد از درد گرفتاری
صدای چینی‌ای از چین گیسوی تو می آید
گل باغت چه غیر نشئه است تمهید جنون من
که بر خود گر گریبان میدرم بوی تو می آید
من و بر آتش دل آب پاشیدن چه حرف است این
جبین هم گر نم آرد شرم از خوی تو می آید
چه آغوش است یارب موجه دریای رحمت را
که هر کس ره ندارد هیچ سو سوی تو می آید
به گردون کفه قدرت بشد از دعوی باطل
چه خود سنجی است کز سنگ ترازوی تو می آید
چو شمع از تیغ تسلیم دعا گردن نکش بیدل
اگر سر رفت گو رو رنگ بر روی تو می آید

بیدل

صبای پیک مشتاقان قدم فهمیده نه سویش
که رنگم می‌پرد گر می‌طپد گرد سر کویش
نفس تا کی کشم در ناله زنجیری غلطم
گر فشارم نمیدانم چه مضمون است گیسویش
تو هم ای دیده محو شوق باش و بی‌خودی‌ها کن
که عالم خانهٔ آئینه است از حیرت رویش
دل یاقوت خون گردیده‌ای در حسرت لعلش
رم آهو بخاک افتاده‌ای از چشم جادویش
چو سرو آزاد شو یا همچو شمع از خویش بیرون آ
به لب گر مصرعی داری ز وصف قد دلجویش
غبار آلود هستی گر همه تا آشیان بالد
چو تا نو نهان پهلو خورد عجز است پهلویش
شکست شیشهٔ ما تا کجا فریاد بر دارد
تغافل رفته بر طاق بلند از چین ابرویش

دو روزی پیش ازین با یار در یک پیرهن بودم
کنون از هر گلم باید کشیدن منت بویش
غبار آرمیدن برده‌اند از خاک این صحرا
سواد وحشتی روشن کنید از چشم آهویش
کباب وحشت شمعم که چون بی دست و پا گردد
به سر غلطید نی زین عرصه بیرون می‌برد گویش
بوصلی از ناتوانی رنج هجران می‌کشم بیدل
ندارم آنقدر جرئت که چشمی وا کنم سویش

میرزا عبدالقادر بیدل

بیدل

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید
خون شوید آنهمه کز خود چمن ایجاد کنید

کو فضائی که توان نیم طپش بال افشاند
ای اسیران قفس خدمت صیاد کنید

ما هم از گلشن دیدار گلی می چیدیم
هر کجا آینه بینید ز ما یاد کنید

یار را باید از آغوش نفس کرد سراغ
آنقدر دور متازید که فریاد کنید

گرد آرام درین دشت طپش خیز کجاست
تا به پائی برسید آبله بنیاد کنید

موجم از شوق طپش رفته بطوفان گداز
یک ته معنی افسردهٔ ام ارشاد کنید

←

صورت ناوکش از دل نگشد جرأت من
به تکلف اگرم خانهٔ بهزاد کنید

من بیدل سبق مدرسهٔ نسیانم
هر چه کردید فراموش مرا یاد کنید

میرزا عبدالقادر بیدل

تبصره :

چون ملک الشعرا بهار از اهل خراسان و به اشعار شعرای افغانی و هندی آشنائی داشت . اغلب گمان شود مشهور زندان خود را از غزل فوق بیدل الهام گرفته :

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
قفسم برده به باغی و دلم شاد کنید

دیوان شمس تبریزی   مولانا جلال الدین بلخی

باز رسید آن بت زیبای من
خرمی این دم و فردای من
در نظرش روشنی چشم من
در رخ او باغ و تماشای من
عاقبت الامر به گوشش رسید
بانگ من و نعره و هیهای من
بر در من کیست که در می زند !
جان جهان است و تمنای من
گر نزند او در من درد من !
ور نکند یاد من او وای من
دور مکن سایهٔ خود از سرم
باز مکن سلسله از پای من
آن نفست او و به هر جا رود
عاقبت آید سوی صحرای من

←

جوشش دریای معلق نگر
از لمع گوهر گویای من
گوید دریا که ز کشتی بجه
در رو در آب مصفای من
قطره به دریا چو رود دُر شود
قطره شود بحر به دریای من
ترک غزل گیرد و بنگر در ازل
کز ازل آمد غم و سودای من

مولانای روم

فتنهٔ هشیاران — **واصل**

از میکده در بستان آمد شوخی سرمست
آن فتنهٔ هشیاران پیمانهٔ می در دست

بی غالیه گیسویش چون سنبل تر خوشبو
بی منت می چشمش چون نرگس شهلا مست

در عربده با مردم چشمان سیه مستش
گه تیغ و سنان بر کف گه تیر و کمان در دست

از نسبت ابرویش کار مه نو بالا
وز شهرت بالایش آوازهٔ طوبی پست

از خجلت او خورشید بنشست چو او برخاست
در خدمت او شمشاد برخاست چو او بنشست

جان ها به میان بربست هرگه که کمر بگشاد
دلها به فغان بگشاد هرگه که کمر بربست

واصل

گر جام جهان بین شد بر طلعت او خندید
ور باده مصفا گشت اندر لب او پیوست

گر غازه دل آرا شد بر چهرهٔ او جا کرد
ور سرمه عزیز افتاد بر دیدهٔ او بنشست

تا صورت آن بت را واصل به خیال آورد
از کعبهٔ دل یکسر بت های هوس بشکست

دبیرالملک محمدنبی واصل
شاعر افغان

باز آمد آن مژگان سیه — **واصل**

باز آمد آن مژگان سیه کز دیده خوابم می برد
از دیده خواب از سینه تاب از چهره آبم می برد

شطرنج ناز انداخته وز غمزه ماتم ساخته
من بر رخش دل باخته او بی حسابم می برد

عقل از در دیوانگی زآن حضرتم پا میکشد
عشق از رهٔ فرزانگی در آن جنابم می برد

دی شب بخواب ای نازنین خاک درت بوسیده ام
از شرم آن بی حرمتی امروز آبم می برد

آن به که مست از جام می در پای ساقی جان دهم
واصل چو مرگ آخر ازین دیر خرابم می برد

دبیرالملک محمد نبی واصل
شاعر افغان

بهار حسن — **واصل**

شنیده ام سر سودای زلف او داری
دلا بکوش که سودای مشکبو داری

شمیم روح فزا داری ای نسیم شمال
چرا که نکهت ریحان خط او داری

صبا حکایت آن زلف و طره باز بگوی
که قصهٔ خوش وافسانهٔ نکو داری

بهار حسن ترا آفت خزان مرساد
که بهتر از گل و نسرین تو رنگ و بو داری

بهمین نه یک من و پروانه داغدار توایم
هزار سوختهٔ شمع شعله خو داری

دلا [illegible] رهٔ اشکت چو آفتابی نیست
چه چشم مهر از آن یار ماه رو داری

بهار حسن — واصل

چو خواهش دل یار است خون ما خوردن
بغیر خون شدن ای دل چه آرزو داری

شراب مصطبه مستم نمی کند ساقی
سرم گران کن از آن می که در سبو داری

مگر ز طره او باز دم زدی واصل
که نافه نافه سخن های مشکبو داری

محمد نبی واصل

آن گل خندان — واصل

بهر کشیده رخ، آن گلعذار بگشاید
بهشت گل کند آنجا بهار بگشاید

ز پرده آن گل خندان اگر برون آید
بهار و باغ گل از هر کنار بگشاید

فتاده پشت چمن بی تو ز آب و رنگ بیا
که آب گلشن و رنگ بهار بگشاید

بیا و شاخ گل از چشم خود بگردش آر
که چشم نرگس مست از خمار بگشاید

تو چون بباغ روی باغ تر دماغ شود
درخت غنچه کند غنچه بار بگشاید

دلم که تنگ تر از سرمه دان گرفته بهم
مگر ز سرمه دنباله دار بگشاید

درون ششدر غم نرد عشق می بازم
بود که ششدرم ازاین قمار بگشاید

آن گل خندان — واصل

درخت بخت مرا زین نهفته گون طارم
مدام در عوض غنچه خار بگشاید

چو نافه کار دلم سر بسر فرو بسته است
نسیم گو ؟ که سر زلف یار بگشاید

نگار بسته نگارم بدست دیبا امشب
چه رنگها که شگوفه زآن نگار بگشاید

ز بخت بسته دلا هیچگه ملول مباش
که روزی آخر ازین بسته کار بگشاید

فغان که آخر ایام عمر در نشستم
که آب میکده از دل غبار بگشاید

دریکه بسته شد از خلق بر رخت واصل
غمین مباش که پروردگار بگشاید

مژدهٔ وصل — واصل

شبی که مژدهٔ وصل تو بشنوم از باد
فرشته آیدم از عرش بر مبارکباد

خدا کند سر زلف ترا بجنباند
نسیم تا بهوایش دهیم جان بر باد

مکش ز مشت پریشان گرد من دامن
که در هوای تو عمریست کین غبار افتاد

زمانه باز ندانم ز من چه میخواهد ؟
هزار مرتبه خاکم بعود و داد بباد

اگرچه زخم دلم تازه کردی از خم زلف
شگفته حادثه‌ای گل بدامنت مرشاد

زغنچهٔ دهنت هر که بوسه ای طلبد
برنگ لاله دلش داغدار و پرخون باد

←

مژدهٔ وصل

واصل

ز شوخ چشمی طفل شگوفه در عجبم
که پیش نرگست از شاخ بر زمین افتاد

قدح پرستی از آن روز اعتبار گرفت
که چشم مست تو میخانه را اساس نهاد

بگفتم از لب لعل تو کام خواهم یافت
بخنده گفت که کس دوره زین نمک نگشاد

عروس دهر پری رویا دلبریست ولیک
هزار حیف که بسیار می کشد داماد

رسید بر من از آن لعل شکرین واصل
هر آنچه از لب شیرین رسید بر فرهاد

محمد نبی واصل

جامم هنوز

واصل

ای که در دور لبت خونابه آشامم هنوز
میکند چشمت شراب فتنه در جامم هنوز

از دهانت کام جستن جز امید خام نیست
گرچه هردم میدهد از بوسه پیغامم هنوز

میکند آن خط مشکین محضر قتلم رقم
میدهد آن لعل نوشین وعدهٔ کامم هنوز

من در آن سودا که دل بگشایم از آن زلف او
او درین کوشش که بندد حلقه بر دامم هنوز

کرد اول دور گردون ساغرم لبریز خون
تا چه رنگین تر کند زان باده در جامم هنوز

بام قدر من شد از خاک درش زانسان بلند
کز فلک صد پایه برتر می رود بامم هنوز

هرچه داری ساقیا امروز در جامم بریز
ز آنکه از فردا کسی ناورده پیغامم هنوز

جام هنوز

واصل

شعلهٔ مهتاب عشقم آتش اندر خانه زد
تا چه آید زآفتابش بر سر بامم هنوز

هر دمی در سینه از داغش غمی گل میکند
تا چه گلها بشگفاند آن گل اندامم هنوز

خامه ام هرچند واصل کلک استادان شکفت
کلک حافظ می خراشد نوک اقلامم هنوز

محمد نبی واصل

شاعر افغان

از غزل معروف خواجه استقبال شده :

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
حافظ

فصل گل

واصل

ساقیا فصل گل آمد می گلفام تو کو ؟
آب تو آتش تو پختهٔ تو خام تو کو ؟

در چمن کار بتان خدمت رطل است وایاغ
کار تو پیشهٔ تو شیشهٔ تو جام تو کو ؟

گر ترا همسری سرو چمن است ای شمشاد
سیب تو نار تو عناب تو بادام تو کو ؟

گفته بودی که چو آیم بسرت جان بدهی
خط تو رقعهٔ تو پیک تو پیغام تو کو ؟

گفتی آیم به سر تربت واصل به نماز
دین تو مذهب تو کیش تو اسلام تو کو ؟

محمد نبی واصل

فرخی یزدی

افسانهٔ شیرین

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم
ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم
دیدی آن ترک ختا دشمن جان بود مرا
گرچه عمری به خطا دوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانهٔ چشم
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی در دلش افگندم و آبش کردم
غرق خون بود و نمی‌مرد ز حسرت فرهاد
خواندم افسانهٔ شیرین و بخوابش کردم
دل که خونابهٔ غم بود و جگرگوشهٔ درد
بر سر آتش جور تو کبابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

فرخی یزدی

شروع کتاب کنز الرموز — میرحسینی هروی

وحدت

باز طبعم را هوای دیگر است / بلبل جان را نوای دیگر است
باز شهباز دلم پرواز کرد / تا چه پیش آید که باز آغاز کرد
این چه شور است آنکه اندر خاطرم / یا چه سودا بود اندر سرم
موج دریای معانی میرسد / یا نشان از بی‌نشانی میرسد
طبع را الهام ربانیست این / یا مگر تلقین روحانیست این
از جهان جان فتوح است این سخن / ماورای عقل و روح است این سخن
برتر است از عرش اعلی منزلش / زانکه توحید خدائی است اولش
گرچه گفتم آنچه از تقلید ماست / وحدت است او برتر از توحید ماست
بر زبان حرف آید و در دل خیال / برتر است از هر دو ملک لایزال
هیبت اش مرغ خرد را پر بسوخت / طوطی اندیشه را لب بدوخت
دور از اندیشه تأویل هم / برتر از تشبیه و تمثیل هم
سر توحیدش نیاید فهم کس / حیرت آمد حاصل دانا و بس
عزتش اندیشه را مسمار زد / ناطقی اینجا در انکار زد
کفر و ایمان گفته در حیرت ورا / جهل دع تشبیه یا رب الوری
هر چه هستش آشنائی میدهد / جمله بر وحدت گواهی میدهد
تا نپنداری که او بیش و کم است / لیکن هم از نوع و جنس عالم است

پنج و چهار و شش نباشد ذات او　　نفی هستی نابود اثبات او
چون نگنجد آنکه کس از سر قدم　　علت معلول را در کش قلم
مبدع بیچون و بی آلت خداست　　هرچه علت پی برد اینجا خطاست
کفر و ایمان عرصهٔ میدان او　　گوی دلها در خم چوگان او
آنکه در پا بر همه زیبا نهاد　　الذی هو قاهر فوق العباد
عقل او با عقل کس مانند نی　　جز خموشی رهبری مانند نی
پرتو او داده و ما خرمی　　ورنه چند و چیست اصل آدمی
صنع او چون لطف خود اظهار کرد　　آب و گل را قابل دیدار کرد
کنت کنزاً تا چه حکمت است این　　فیه من روحی چه نسبت است این

ای همه آب حیات از جوی تو　　عقل را سرگشته گم در کوی تو
آتش شوقت جهانی سوخته　　بی تو شمع هیچکس نفروخته
از صفات ذات پاکت کی رسد　　معترف گشته به نادانی خود

خطبه بر نام تو خوانند این همه　　از تو جز نامی ندانند این همه
گرچه توحید تو میخوانیم ما　　هم تو دانائی و نادانیم ما
ای بر از نمودار تو بازار دل　　حیرت و شور است با تو کار دل
عقل چون زایل شود خود غافل است　　بی نشانه مر ترا این مشکل است
تا قبول فیض تو جمع کند　　حال از جان و دل زایل آمده

قدرتت یک نفخه در حکمت دمید　　جوهر و جسم و طبایع شد پدید
قسمت از امر تو آمد بیش و کم　　گردش افلاک باشد متهم
زیر و بالا و نهان و آشکار　　نیست جز آثار صنع کردگار

ای برتر از خیالات و گمان　　ای منزه از اشارات و بیان
آدمی را کی رسد اثبات تو　　ای بجز معروف عارف ذات تو
گر دمی لطف توام تلقین کند　　جبرئیلم از فلک تحسین کند
چون کمال دانشم نادانی است　　چارهٔ کارم همه حیرانی است
یا رحیم توفیق ده تا هر نفس　　بر زبان رانم همین حمد تو بس
این عروسی را که گشتم جلوه گر　　تازه دارش پیش هر صاحب نظر
پرده بر رویش فرو هشتم بسی　　تا نبیند خویشتن را هر کسی
مریم بکر آمد این پوشیده رو　　همچو مریم بی گناه از گفتگو

یارب از چشم بدانش دور دار　　اهل دل را چشم از او پر نور دار
تنگ حلقه بر در جان میزنم　　رب هب لی چون سلیمان میزنم
بخششی کن تا به دار الملک دین　　ملک معنی را کنم زیر نگین
مهر خود کن تا بخوانندش همه　　داغ خود کن تا بدانندش همه
وارهان از کشت آب و گلم　　تا شود هستی تو جان و دلم

کاشف اسرار و دانای ضمیر چون ترا دانم خدا باد دستگیر
بر سر کوی خودم خرسند کن هر چه من بگسسته ام پیوند کن
گر بگردد قبله معبودم تویی ور بیاید قصه مقصودم تویی
ای ورای هر چه می گیرم قیاس نعمتم دادی و کردی حق شناس
گر زبان کردم تو دیدی از نهفت صد یکی نتوانم از شکر تو گفت
گر بهر موی دو صد سجده برم شکر موئی ناورم چون بنگرم
بد لبی کردم تو بنداشتم هیچ جایی آشتی نگذاشتم
ای کاتب افروز شب خیزان راه همچه شب دارم دل و نامه سیاه
حالت من گشته چون صبح کشت بی ثبات و خودنما و نادرست
غافلم از کار و عقلم داده ای من گریزانم تو در بگشاده ای
رحم کن بر غفلت و نادانی ام کی بخواند گر تو بیرون رانیم
ای امید ناامیدان کوی تو هر دو عالم را اشارت سوی تو
زان عنایت های بی علت که هست این ز پا افتاده را مشعلی زد
پیش از آن کز من توانایی بشد رحمتی کن گرچه رسوایی رسد -

از کتابخانه برگشت دوزیم نقل شد ،
۱۷ آگست ۱۹۹۰

زندگی

فروغ فرخزاد

آه ای زندگی منم که هنوز
با همه پوچی از تو لبریزم
نه بفکرم که رشته پاره کنم
نه بر آنم که از تو بگریزم

همه ذرات جسم خاکی من
از تو ای شعر گرم در سوزند
آسمانهای صاف را مانند
که لبالب ز باده روزند

با هزاران جوانه می خواند
بوته نسترن سرود ترا
هر نسیمی که می وزد در باغ
می رساند به او درود ترا

من ترا در تو جستجو کردم
نه در آن خوابهای رویایی
در دو دست تو سخت کاویدم
پر شدم، پر شدم، ز زیبایی

پر شدم از ترانه های سیاه
پر شدم از ترانه های سپید
از هزاران شراره های نیاز
از هزاران جرقه های امید

حیف از آن روزها که من با خشم
به تو چون دشمنی نظر کردم
پوچ پنداشتم فریب ترا
ز تو ماندم، ترا هدر کردم

غافل از آنکه تو بجائی و من
همچو آب روان که در گذرم
گمشده در غبار شوم زوال
ره تاریک مرگ می سپرم

آه ای زندگی من آینه ام
از تو چشمم پر از نگاه شود
ورنه گر مرگ بنگرد بر من
روی آئینه ام سیاه شود

عاشقم، عاشق ستاره صبح
عاشق ابرهای سرگردان
عاشق روزهای بارانی
عاشق هر چه نام تست بر آن

می مکم با وجود تشنه خویش
خون سوزان لحظه های ترا
آنچنان از تو کام می گیرم
تا به خشم آورم خدای ترا

بهار ۱۳۳۲ تهران
شاعره معاصر ایران
فروغ فرخزاده

بلور رؤیا — فروغ فرخزاده

ما تکیه داده نرم به بازوی یکدگر
در روح مان طراوت مهتاب عشق بود
سرهای مان چو شاخه سنگین ز بار و بر
خامش بر آستانه محراب عشق بود

من همچو موج ابر سپیدی کنار تو
بر گیسویم نشسته گل مریم سپید
هر لحظه می چکید ز مژگان نازکم
بر برگ دستهای تو آن شبنم سپید

گوئی فرشتگان خدا در کنار ما
با دستهای کوچک شان چنگ میزدند
در عطر عود و ناله اسپند و ابر دود
محراب را ز پاکی خود رنگ میزدند

پیشانی بلند تو در نور شمع ها
آرام و رام بود چو دریای روشنی
با سایه های نقره فشانش نشسته بود
در زیر پلک های تو رویای روشنی

من تشنه صدای تو بودم که می سرود
در گوش من آن کلام خوش دلنواز را
چون کودکان که رفته ز خود گوش میکنند
افسانه های کهنه لبریز راز را

آنگه در آسمان نگاهت گشوده گشت
بال بلور قوس قزح های رنگ رنگ
در سینه قلب روشن خواب می تپید
من شعله ور ز آتش آن لحظه درنگ

گفتم خموش آری و همچون نسیم صبح
لرزان و بی قرار وزیدم بسوی تو
اما تو هیچ بودی و دیدم هنوز هم
در سینه هیچ نیست بجز آرزوی تو

فروغ فرخزاده

شاعره معاصر ایران

صدا ~~۳۲۴~~ فروغ فرخ زاده

در آنجا بر فراز قلهٔ کوه
دو پایم خسته از رنج دویدن
بخود گفتم که در این اوج، دیگر
صدایم را خدا خواهد شنیدن

بسوی ابرهای تیره پر زد
نگاه روشن امیدوارم
ز دل فریاد کردم کای خداوند
من او را دوست دارم دوست دارم

صدایم رفت تا اعماق ظلمت
بهم زد خواب شوم اختران را
غبار آلوده و بیتاب کوبید
در زرین قصر آسمان را

ملائک با هزاران دست کوچک
کلون سخت سنگین را کشیدند
ز طوفان صدای بی شکیبم
خود لرزیده در ابری خزیدند

ستون‌ها همچو ماران پیچ در پیچ
درختان در میان سبزی شناور
صدایم پیکرش را شستشو داد
ز خاک ره درون حوض کوثر

خدا در خواب رویا بار خود بود
بزیر پلک‌ها پنهان نگاهش
صدایم رفت و با اندوه نالید
میان پرده‌های خوابگاهش

ولی آن پلک‌های نقره آلود
دریغا تا سحرگه بسته بودند
شبک چون گوش ماهی‌های ساحل
بروی دیده اش بنشسته بودند

صدا صد بار نومیدانه برخاست
که عاصی گردد و بر وی بتازد
صدا میخواست تا با پتک خشمش
حریر خواب او را پاره سازد

صدا فریادی زد از سر درد:
بهم کی ریزد این خواب طلائی
من اینجا تشنهٔ یک جرعه مهر
تو آنجا خفته بر گنج خدائی

مگر چندان توانم اوج گیرد
صدائی دردمند محنت آلود
چو صبح تازه از ره باز آمد
صدایم از صدا دیگر تهی بود

ولی اینجا بسوی آسمانهاست
هنوز این دیده امید وارم
خدایا این صدارا میشناسی؟
من او را دوست دارم دوست دارم

فروغ فرخ زاده
شاعرهٔ ایرانی
مونیخ ۱۳ جون ۱۹۵۷

مرگ آرزوها

استاد خلیلی

مرده باد این آرزوهای سیاه
مرده باد این دشمنان جان من
مرده باد این درد درمان ناپذیر
مرده باد این رنج بی پایان من

هر قدر من پیرتر گردم دریغ
آرزوهایم جری‌تر می‌شوند
هر قدر من میشوم زار و نحیف
این سیه کاران قوی‌تر میشوند

ای جوان رحمی به حال زار من
پاک کن این لوح زنگ آلود را
همتی ای مرگ تا ویران کنی
این بنای شوم دود اندود را

آرزوها موج های زندگی است
جنبشی دارند و آرامی کنند
هر نفس پیدا و پنهان میشوند
هر زمان آغاز و انجامی کنند

در دل این موجهای ناشکیب
زیر این دریای ظلمت آفرین
گوهر رخشنده غیر از عشق نیست
تابناک و اوج بخش و دلنشین

عشق ای شاخ گل زیبای من
نوبهار صد تمنای من
در دل من چون تویی نور حیات
بوسه گاه آرزوهای من

عشق ای تو کیمیای زندگی
"ای طبیب جمله علت های من"
شعر من، مضمون من الهام من
شور من، مستی من صهبای من

مشعلی در سینهٔ من بر فروز
در شب غم خضر راه من تو باش
چون دل من مطلع انوار تست
بعد ازین خورشید و ماه من تو باش

استاد خلیلی افغان

سرود شب

شب های روشن تنها نشینیم
در پهلوی هم در نور مهتاب
تا باد خیزد نالنده از کوه
تا نور افتد لرزنده بر آب

در کوه پیچد دلکش صدایی
از دور آید گلبانگ نایی
غمهای دل را با هم بگوییم
من با نیازی تو با ادایی

زین آب خندان آئینه بندم
تا صبح بینی روی چو ماهت
از شاخ سنبل شب شانه سازم
تا پر فشانی موی سیاهت

در خلوت عشق این شام زیبا
این لرزش موج این رقص اختر
من دیده پرخون تو گل به دامن
من شعر بر لب تو شور بر سر

باد بهار را ! از بعد مردن
بر تربت من زین گل بکاری
ای ابر نیسان بر مدفن من
در پای این کوه اشکی بباری

با ناله زار، با صوت محزون
بر روی آن قبر بلبل تو هم باز
چندان بنالی کاندر دل خاک
از ناله تو، نالم به آواز

استاد خلیلی افغان

میلاد آدم

علامه اقبال

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد
حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد
فطرت آشفت که از خاک جهان مجبور
خودگری، خودشکنی، خودنگری پیدا شد
آرزو بی خبر از خویش به آغوش حیات
چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد
خبری رفت ز گردون به شبستان ازل
حذر ای پرده گیان پرده دری پیدا شد
زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر
تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد

اقبال

عشق

صورت نپرستم من بتخانه شکستم من
آن سیل سبک سیرم هر بند گسستم من
در بود و نبود من اندیشه گمان ها داشت
از عشق هویدا شد این نکته که هستم من
در دیر نیاز من، در کعبه نماز من
زنار بدوشم من، تسبیح بدستم من
سرمایه درد تو غارت نتوان کردن
اشکی که ز دل خیزد در دیده شکستم من

فرزانه به گفتارم ، دیوانه به کردارم
از بادهٔ شوق تو هشیارم و مستم من
اقبال

آئینهٔ بی انتها

گمان مبر که به پایان رسید کار مغان
هزار بادهٔ ناخورده در رگ تاک است
چمن خوش است ولیکن چو غنچه نتوان زیست
قبای زندگی اش از دم صبا چاک است
اگر ز رمز حیات آگهی، مجوی دلی
دلیکه از خلش خار آرزو پاک است
بخود خزیده و محکم چو کوهساران زی
چو خس مزی که هوا تیز و شعله بی باک است
اقبال

گهوارهٔ امید — محمد شفیع رهگذر

شبح یک عشق فراموش شده
می خزد در پس دیوار دلم
شرفه های سبک شهر خیال
میشود مایهٔ آزار دلم

پرتو زرد مه پائیزی
می نوازد تن عریانش را
می زند چنگ نسیم پندار
بی جهت زلف پریشانش را

باز آیینهٔ روشن دل
عکس زیبای ترا می بینم
در نگاه های غبار آلودم
چشم شهلای ترا می بینم

←

رهگذر

شاخهٔ خشک تمنای مرا
نفس گرم تو می لرزاند
باز گهوارهٔ امید مرا
پنجهٔ مهر تو می جنباند

خش خش بال پرستو یا پوش
بشنوم باز ز پیراهن دل
لیک می گویدم آهستهٔ خرد
ندهم سفت ز کف دامن دل

محمد شفیع رهگذر
شاعر افغان

اقبال — یک چمن گل

یاد ایامیکه خوردم باده‌ای(۱) با چنگ و نی
جام می در دست من مینای می در دست وی

بی تو جان من چو آن سازیکه تارش در گسست
لاجرم(۲) از سینهٔ من نغمه خیزد پی به پی

آنچه من در بزم شوق آورده‌ام دانی که چیست؟
یک چمن گل، یک نیستان ناله یک خمخانه می

زنده کن باز آن محبت را که از نیروی او
بوریای ره نشینی در فتد با تخت کی

اقبال لاهوری

---

(۱) در کتاب باده‌ها نوشته شده.
(۲) در کتاب در حضور نوشته شده.

غزنهٔ خاموش

سلیمان لایق

ای غزنه، ای خرابهٔ خاموش و بی صدا
ای کشتی شکستهٔ دریای روزگار
آیا کی شدند؟
آن جنگ آوران
آن های و هو گران
آنها که از تخار و هری تا به مرز هند
با خون خلق شهرت خودرا نبشته اند
آن خادمان دولت و آیین غزنوی
مداح دامغانی و استاد عنصری
آن خواجهٔ بزرگ، آن جمع اختران
وآن جمله شاعران
در خاکهای غمزده در زیر تپه ها
آیا کجا به خواب ابد آرمیده اند؟
نی کاخ مرمر و نه در آن سرو لعبتی
نی کوس دولت و نه شکوه و صلابتی
نی صوت بربطی، نی چنگ و چنگیان
نی شور مطربان
نی های و هوی، نه مستی خوبان بارگاه
نی انعکاس خنده به دهلیز قصرها

سلیمان لایق

نه پیلبان، نه پیل نه خنگان نوبتی
نی حاجبان، نه قلعه گشایان نه بندگان
نی کبر طاوسی و نه قهری ز پاسبان
نی آیتی ز شوکت و نیروی این و آن
تنها درآن میان دو منار ایستاده اند.
در شه بهار نه بهاری، نه سبزه ای
در روضهٔ ارم نه رنگی و نه جلوه ای
لب های بوسه گیر، از بازوان شیر
وز زلف تابگیر
بر زدوده شد ز هستی و جزو فسانه شد
تنها برای خاطره ثبت زمانه شد
زآن و باره های عظیم و ز کاخ ها
نی آجری، نه پارهٔ سنگی، نه مشت گل
چشم به جستجو در شیب و در فراز
هرگز نگشته باز
جز بر هدیره های خموش گذشتگان
یا بر کرانه های المناک تپه ها
محمود آن نبردی یکتا جهان گشای
سلطان بهین دولت و مشهور پهلوان

با جمله دودمان برفتند و دیگران
دنبال کاروان
نی گرد ره بجای و نه راه داوران
چون سایه : فانی شب تاریک گشته اند
آن بزم ها و عربده ها و عشق ها
آن خنده ها ، غریو کوبی ها و نشئه ها
گویی که خواب بود یا چرخ چنبری
در مرز خاوری ،
بر لوح پاک و سادهٔ غزنین منزوی
نقشی عبث برای تفنن کشیده بود

شب آهنگ

سلیمان لایق

باز دیشب تا به گاه بامداد
بوده ام آشفته در سودای دل
آرزوی دل پر و بالم ببست
گیر ماندم در خم غوغای دل
باز افکارم سراسر ریخته
باز شب شد حسرت من در گرفت

آتش غم در دل من شعله شد
ناله ام یک پرده بالاتر گرفت
آن قدر رفتم که تا بی خود شدم
در خیال یاد جان فرسای تو
ناله ام خون شد به پا انداز او
محشری آوردم از بالای او
لحظه های شب ز هم پاشید و رفت
در خیالش تا سحر آویختم
تا شبی لغزید از زلف سحر
چون ستاره اشک سردی ریختم

خار خار دل

امیر فیروزکوهی

خار خاری در دلم از عشق یار افتاده است
برگی از گل در میان خار زار افتاده است
عشق کارآموزم آن روزی بکار خویش خواند
کانچه می آید به کارم او ز کار افتاده است
از طلوع جلوهٔ عشقم جوانی شد تباه
شاخ و برگ این گل از باد بهار افتاده است
نه مرا دست میرود یکسر نه می آید بسر
دارم آن روز یکه دور از روزگار افتاده است
پیری از بی اختیاری در هوس ها عذر ماست
اختیار ما بدست اضطرار افتاده است
هیچ کس در زشتکاری هم ز ما نامی نبرد
نام ما در ننگ هم دور از شمار افتاده است
با چه سنجیم اعتبار خود که در دنیای ما
پایهٔ هر اعتبار از اعتبار افتاده است
در کنارم خون دل ریزد تماشای هلال
یاد هر ماهم ز آغوش و کنار افتاده است
لفظی از عشقم بچشم اشکبار آمد امیر
سایه ای از شاخ گل در جویبار افتاده است

لبریز خون

امیر فیروزکوهی

لبریز خون بود دل مردم گزیده ام
ز آنرو چو لاله خانه بصحرا گزیده ام
پامال ترکتازی خلقم ز رحم خویش
چون کوه اگرچه پای بدامان کشیده ام
آن طایر شکسته پرم کز رمیدگی
در آرزوی یک قفسی آرمیده ام
در جستجوی اهل دلی در تمام عمر
دیدم همین قدر که کسی را ندیده ام
ترسم بهشت هم نبرد خستگی ز من
از بسکه بار محنت دنیا کشیده ام
بر اشک من مخند که این شوخ دیده را
در دامن نوازش غم پروریده ام
آبم ز تیغ برق و هوایم سموم گرم
آن دانه ام که در دل آتش دمیده ام
برگ جدا ز شاخه خویشم ز بی بری
تنها نه از جهان که ز خود هم بریده ام
گر شهره ام به پاکی و روشندلی امیر
چون طفل اشک پرورش از عشق دیده ام

من با توام

سیمین بهبهانی

من با توام ای رفیق با تو
همراه تو پیش می نهم گام
در شادی تو شریک هستم
بر جام می تو می زنم جام

من با تو ای رفیق با تو
دیریست که با تو عهد بستم
همگام توام بکش به راهم
همپای توام بگیر دستم

پیوند گذشته های پر رنج
این سالها به توام نموده نزدیک
هم بند تو بوده ام زمانی
در یک قفس سیاه و تاریک

رنجی که تو برده ای ز غولان
بر چهره من است نقش بسته
زخمی که تو خورده ای ز دیوان
بنگر که به قلب من نشسته

تو یک نفری؟ نه، بی شماری
هر سو که نظر کنم تو هستی
یک جمع بهم نموده پیوست
یک جبههٔ سخت بی شکستی

زردی؟ نه، سفید نه، سیه نه
بالاتر از نژاد و از رنگ
تو هر کسی و زهر کجایی!
من با تو، تو با منی هم آهنگ.

سیمین بهبهانی

پیمان شکن

سیمین بهبهانی

هر عهد که با چشم دل انگیز تو بستم
امشب همه را چون سر زلف تو شکستم
فریاد زنان، ناله کنان عربده جویان
زنجیر ز پای دل دیوانه گسستم

جز دل سیهی، فتنه گری هیچ ندیدم
چندانکه به چشمان سیاهت نگریستم

دوشیزهٔ سرزندهٔ عشق و هوسم را
در گور نهفتم به عزایش بنشستم

می خوردم و مستی ز حد افزودم و آنگاه
پیمان تو ببریدم و پیمانه شکستم

عشقت ز دل خون شده دامان دلت نمی شست
من کشتمش ای شوخ بدین عذر که مستم

در پای کشم از سر آشفتگی و خشم
روزی اگر افتد دل سنگ تو بدستم

آغوش رنجها

سیمین بهبهانی

وه که یک اهل دل نمی یابم
که به او شرح حال خود گویم
محرمی کو؟ که یک نفس با او
قصهٔ پرملال خود گویم

هر چه سوی گذشته می نگرم
جز غم و رنج حاصلم نبود
چون به آینده چشم می دوزم
جز سیاهی مقابلم نبود

غمگساران محبتی که دگر
غم ز تن طاقت و توانم برد
طاقت و تاب و صبر و آرامش
همگی هیچ، نیمه جانم برد

گاه گویم که سر به کوه نهم
سیل آسا خروش بر دارم
رشتهٔ عمر و زندگی ببرم
بار محنت ز دوش بر دارم

کودکانم میان خاطره‌ها
پیش آیند و در برم گیرند
دست الفت به گردنم بندند
بوسهٔ مهر از سرم گیرند

پسرانم شکسته دل پرسند
کیست آخر پس تو مادر ما؟
که ز پستان مهر شیر نهد
بر لب شیرخوار خواهر ما؟

کودکان عزیز و دلبندم
زندگانی مراست بار گران
لیک با منتش به دوش کشم
که نیفتد به شانهٔ دگران

سیمین بهبهانی

بی تو

رهی معیری

ز گریه دوش نیاسود چشم تر بی تو
چو شمع سوختم از شام تا سحر بی تو
شبی به دیدهٔ من پای نه که از غم عشق
بود ز موی تو روزم سیاه‌تر بی تو
ترحمی که ز طوفان اشک و آه چو شمع
در آب و آتشم از پای تا به سر بی تو
ترا چو غنچه بود خنده در دهان بی من
مرا چو لاله بود داغ بر جگر بی تو
چه گویمت که ز هجران ملال و دل خوشدار
میسر است مرا خوشدلی مگر بی تو؟
اساس ملک جهان اشک من بر آب افگند
بیا ببین که چها کرد چشم تر بی تو
بکش به تیغم اگر طالع وصالم نیست
که نیست تاب شکیبائی دگر بی تو
نصیب چشم رهی جز سرشک درد مباد
دمی ز گریه برآسوده است اگر بی تو

نیامدی — ابوالحسن ورزی

آخر به پرسشِ دلِ زارم نیامدی
چون موجِ اشکِ من به کنارم نیامدی

دور از تو زندگانیِ من غرقِ ظلمت است
مهتابِ من که در شبِ تارم نیامدی

میخواستم که در قدمت میرم و نشد
ای جانِ نامراد به کارم نیامدی

من در خزانِ عمرم و تو در بهارِ حسن
ای تازه گل چرا به بهارم نیامدی

اشکی ز چشمِ مستِ تو بر خاکِ من نریخت
چون آبِ زندگی به مزارم نیامدی

ای گلبنِ مراد که سر میکشی ز من
دیدی که من به پای تو خارم نیامدی

با آنکه در کنارِ تو دریای آتشم
خورشیدِ من چرا به کنارم نیامدی

نالیدم و رفتم — ابوالحسن ورزی

آن شب که ترا با دگری دیدم و رفتم
چون مرغِ شب از داغِ تو نالیدم و رفتم

مانندِ نسیمی که نداند رهِ خود را
دامن ز گلستانِ تو برچیدم و رفتم

یا همچو شعاعی که گریزنده و محو است
بر گوشهٔ دیوارِ تو تابیدم و رفتم

ای کوکبِ تابندهٔ دولت تو چه دانی
کز این شبِ تاریک چها دیدم و رفتم

آن روز که دور از نگهِ مستِ تو گشتم
چون اشکِ تو در پای تو غلتیدم و رفتم

فریاد جنون

استاد خلیلی

باز فریاد جنون می آید از غوغای دل
رهبری کو تا نماید راه ناپیدای دل
بر تن من هر بن مو ناله ها دارد ز غم
اشک می جوشد مرا چون موج از دریای دل

دل مرا دیوانه می خواند چو می بیند که من
گاه طغیان میکنم، گه می فتم در پای دل

آتش و آه است باهم سوز دل با اشک چشم
بعد ازین در زندگی یا جای من یا جای دل
مست بودم شب نمیدانم که پیغام که داشت
تا سحر در سینهٔ من این تپیدنهای دل
عقل آن سو میکشاند عشق آن سو می برد
این به زندان میکشد، آن جانب صحرای دل
نعش آقایی به گورستان نشیان محو شد
تا شدم از خاکبوسان در مولای دل

رهٔ پر خطر

وحشی بافقی کرمانی

در رهٔ پر خطر عشق بتان بیم سر است !
با حذر باش درین راه که صد جا خطر است

از چه سرگرم بود شمع به تاج سر خویش
با چنین زندگی ای کز سر شب تا سحر است

پیش از آن روز که میرم جگرم را بشگاف
تا ببینی که چه خونها ز توام در جگر است

چند گوئید به وحشی که نهان کن غم خویش
از که پوشد غم خود چون همه کس با خبر است

دلِ شیدا

در راه عشق با دل شیدا فتاده‌ایم
چندان دویده‌ایم که از پا فتاده ایم

عاشق بسی به کوی تو افتاده است لیک
ما در میانهٔ همه رسوا فتاده‌ایم

پیش رقیب را همه قرب است و منزلت
مردود درگهٔ تو همین ما فتاده‌ایم

ما بی‌کسیم و ساکن ویرانهٔ غمت
دیوانه‌های طرفه بیک جا فتاده‌ایم

وحشی نکرده‌ایم قد از بار فتنه راست
تا در هوای آن قد رعنا فتاده‌ایم

گهرافشاندن

سیمین بهبهانی

نیست اشکم اینکه من از چشم تر افشانده ام
بحرم و با موج بر ساحل گهر افشانده ام

گر ندیدی آب آتشگون بیا اینک ببین
کاین همه آتش من از چشمان تر افشانده ام

در شبم باروی روشن جلوه‌ای کن زانکه من
بهر رخ این شبنم به امید سحر افشانده ام

چون گهر در حلقهٔ بازوی من چندی بپای
کز فراقت عمری از مژگان گهر افشانده ام

ای نهال شعر سیمین برگ و بارت مرگ بود
گرچه در پایت بسی خون جگر افشانده ام

گناه کردم

فروغی بسطامی

امشب ترا به خوبی نسبت به ماه کردم
تو خوب تر ز ماهی من اشتباه کردم

دوشینه پیش رویت آئینه را نهادم
روز سفید خود را آخر سیاه کردم

هر صبح یاد رویت تا شامگه نمودم
هر شام فکر مویت تا صبحگاه کردم

تو آنچه دوش کردی از نوک غمزه کردی
من هرچه کردم امشب از تیر آه کردم

صد گوشمال دیدم تا یک سخن شنیدم
صد ره به خون تپیدم تا یک نگاه کردم

چون خواجه روز محشر جرم مرا ببخشد؟
کز وعده عطایش عمری گناه کردم

مهمان عزیز

فروغی بسطامی

اندوه تو شد وارد کاشانه ام امشب
مهمان عزیز آمده در خانه ام امشب

صد شکر خدا را که نشسته است به شادی
گنج غمت اندر دل دیوانه ام امشب

من از نگه شمع رخت دیده ندوزم
تا پاک بسوزد پر پروانه ام امشب

از من بگریزید که می خورده ام امروز
با من منشینید که دیوانه ام امشب

بی حاصلم از عمر گرانمایه، فروغی
گر جان نرود در پی جانانه ام امشب

دامن کشان

نورالعین واقف لاهوری

دامن کشان به دشت بلا می برد مرا
دیوانه دل ببین که کجا می برد مرا

من خود نمی روم به سر کوی او ولی
دل می تپد چنانکه زجا می برد مرا

عزت اگرچه می بردم از حریم او
حسرت ولیک رو به قفا می برد مرا

مشکل فتاده آه نگهداری دلم
نازش جدا، کرشمه جدا می برد مرا

خاکم غبار داده ام به هواداری دری
گاهی شمال و گاه صبا می برد مرا

گاهی به کعبه گاه به بتخانه میروم
هر جائی است دل، همه جا می برد مرا

واقف هوای دامن صحرای دلکشا
مانند سیل بی سر و پا می برد مرا

نو بهار آمد

واقف

نو بهار آمد و شوری ز گلستان برخاست
دل چو بلبل ز برم مست و غزل خوان برخاست

ای بسا خانه که از گریه دلم کرده خراب
آه زین قطره که از او این همه طوفان برخاست

پیش او شمهٔ از حال دل خود گفتم
رنگ از چهرهٔ آن شیب زنخدان برخاست (۱)

من دیوانه چو از شهر به صحرا رفتم
های های عجب از جرگه(۲) طفلان برخاست

بخت روزیکه گرفتار قفس کرد مرا
شیون از نغمه سرایان گلستان برخاست

چارهٔ درد تو واقف چه توان کرد کنون
که طبیب از سر بالین تو گریان برخاست

---

(۱) اگر بجای شیب زنخدان ، شوخ شکرخندان می گفت بهتر می بود ، رجا (۲) بعوض جرگه حلقه بهتر بود

حدیث شوخی

واقف لاهوری

حدیث شوخی چشمت شنیده آمده ام
برای آنکه به بینم بدیدن آمده ام

ز دشت جذبهٔ مهر تو از عدم به وجود
به رنگ صبح گریبان دریده آمده ام

جمال کعبه مگر گل بدامنم ریزد
جفای خار مغیلان کشیده آمده ام

عجب مدار اگر وحشت است در طبعم
ز صحبت دل از خود رمیده آمده ام

نه صبر همرهٔ من آمده نی طاقت
که در رکاب محبت جریده آمده ام

به زلف یار ترا واقف ار سر شود درست
مبارک است که من شانه دیده آمده ام

بازی

عبدالعلی مستغنی

دل ز مژگان تو میکرد به خنجر بازی!
دیده زآن دو یاغ تناک به گوهر بازی

دل به ابروی تو پیوسته خدا خیر کند
میکند باز به شمشیر و به خنجر بازی

بردی از دست، دل خسته به بازی بازی
هست دل بردن ما پیش تو دلبر بازی

از قماری که به طفلان پری چهره زنی
جای آن است که صد بار مکرر بازی

کار هر بوالهوسی نیست گذشتن از سر
صفت عاشق مردانه بود سر بازی

بایدت باخت چو مستغنی بیدل سر و جان
عشق بازی نبود جان برادر بازی

نقل از شماره ۴ جون ۱۹۹۰
نامهٔ خراسان

جور فلک

عثمان صدقی

هر تیره بخت جور فلک ذره کم نشد
خون خورد آسمان و جبینش دژم نشد

فریاد و ناله ره به در آسمان نیافت
آسایشی میسر ازین زیر و بم نشد

دیگر به آه و ناله مظلوم اثر نماند
کاری به سر نگونی کاخ ستم نشد

تردستی عسس بنگر پیش چشم ما
صد گونه جرم کرد و ولی متهم نشد

دشت و دمن ز سبزه زمرد نشان نگشت
ابر بهار خیمه زد و ترقدم نشد

زآن نکته ها که نادری ما مانده یادگار
یاد عرب نیامد و فکر عجم نشد

با سنگ روزگار سر پر غرور ما
صد بار خون چکان شد و یکبار خم نشد

با یک اشاره برده ز کف اختیار من
کاری که کرده چشم تو از جام جم نشد

هر چیز یافت نظم درین روزگار حیف
زلف نگار و خاطر ما منسجم نشد

صدقی خوشم به اینکه کف احتیاج ما
شرمنده از کرامت دست کرم نشد

نقل از شماره ۵ سپتمبر ۱۹۹۰
نامهٔ خراسان

کوی مغان

خواجوی کرمانی

دوشم از کوی مغان دست بدست آوردند
ز خرابات سوی صومعه مست آوردند

هیچ میخواره ندارد طمع حور بهشت
این بشارت بمن باده پرست آوردند

ساقیا نیش زمی عشق تو گر دیدم نیست
به می دیگرم از نیست به هست آوردند

زلف و خال و خط خوبان همه رنج است آنها
از کجا این همه تشویش بدست آوردند

این خگرفان که نگنجد در آفاق ز حسن
در چنین شیشهٔ تنگ از چه شکست آوردند

قلب و شالوس و ریا را شکستند درست
مگر این قوم که در زلف شکست آوردند

شاعر معاصر ایرانی
ابوالقاسم حالت

دل افسرده

دل تب ای دوست به کوی دلی آوردم!
غرق خون کردمش از حسرت و با خود بردم

ناامیدم مکن ای پادشه حسن که من
به صد امید به درگاه تو روی آوردم

این همه خار ملامت که مرا رفت بپای
بهر این بود که در عشق تو پای افشردم

منم آن غنچه که دورم ز نسیم کرمت
عجبی نیست که نشکفته چو گل پژمردم

بسکه این زندگی تلخ مرا داده عذاب
بخدا ای اجل، از حسرت مردن مردم

دیگر از من مطلب حالت شادی حالت؟
که ز دست دل افسردهٔ خود افسردم

قلب مادر

ایرج میرزا

داد معشوقه به عاشق پیغام
که کند مادر تو با من جنگ
هر کجا بیندم از دور کند
چهره پرچین و جبین پر آژنگ
با نگاه غضب آلود زند
بر دل نازک من تیر خدنگ
از در خانه مرا طرد کند
همچو سنگ از دهن قلماسنگ
مادر سنگدلت تا زنده است
شهد در کام من و توست شرنگ
نشوم یکدل و یکرنگ ترا
تا نسازی دل او از خون رنگ
گر تو خواهی به وصالم برسی
باید این ساعت بی خوف و درنگ
روی و سینه تنگش بدری
دل برون آری از آن سینه تنگ
گرم و خونین به منش باز آری
تا برد ز آینه قلبم زنگ

عاشق بی خرد ناهنجار
نه بل آن فاسق بی عصمت و ننگ
حرمت مادری از یاد ببرد
خیره از باده و دیوانه ز بنگ
رفت و مادر را افکند بخاک
سینه بدرید و دل آورد به چنگ
قصد سرمنزل معشوق نمود
دل مادر به کفش چون نارنگ
از قضا خورد دم در بزمین
و اندکی سوده شد او را آرنگ
وان دل گرم که جان داشت هنوز
اوفتاد از کف آن بی فرهنگ
از زمین باز چو برخاست نمود
پی برداشتن آن آهنگ
دید کز آن دل آغشته بخون
آید آهسته برون این آهنگ:
آه دست پسرم یافت خراش
آخ پای پسرم خورد به سنگ

شاعر معاصر

همنغمم بودی

صادق سرمد

هر جا که شعر کردم تو همنغمم بودی
در هر طرفی رفتم تو راهبرم بودی
با هر که سخن گفتم یا شعر ز تو بشنیدم
بر هر که نظر کردم تو در نظرم بودی
هر شب که قمر تابید هر صبح که سرزد شمس
در گردش روز و شب شمس و قمرم بودی
در صبحدم عشرت همدوش تو میرفتم
در شامگه غربت بالین سرم بودی
در خندهٔ من چون ناز در کنج لبم خفتی
در گریهٔ من چون اشک در چشم ترم بودی
چون طرح غزل کردم بیت الغزلم گشتی
چون عرض هنر کردم زیب هنرم بودی
آواز چو میخواندم شور تو بسازم بود
پرواز چو میکردم تو بال و پرم بودی
هرگز دل من بر تو یار دگری نگزید
در خواهشت که نگزیند یار دگرم بودی
سرمد به دیار خود از ره نرسیده گفت
هر جا که شعر کردم تو همنغمم بودی

شاعر معاصر

دکتر بی نصیب

ابوالحسن ورزی

در نگاه خاموشت راز دل هویدا نیست
از برون این مینا رنگ باده پیدا نیست
باغ زندگانی را تو بهار جاویدی
حیف دیدهٔ ما را فرصت تماشا نیست
همچو شمع در پایت اشک گرم میریزم
در بساط مسکینان بیش ازین مهیا نیست
با سکوت و تاریکی الفتی است انجم را
جز به دامن شبها این ستاره پیدا نیست
تا بود برود دوشم بر کنار از آغوشت
دکتر بی نصیب من جز بدوش مینا نیست
غم هست و بیماری بی کسی پریشانی
از برای آزارم درد عشق تنها نیست
در سکوت پروانه صد دهن سخن باشد
آشنا کسی چون او با زبان گویا نیست
تا جهان پر آشوب است گوشه ای به دست آور
در کشتی طوفان جای سیر دریا نیست

ستارهٔ خندان

رهی معیری

به گوش همنفسان آتشین سرود من
فغانِ مرغ شبم یا نوایِ عودم من
مرا ز چشم قبول آسمان نمی افگند
اگر چو اشک ز روشندلان نبودم من
مخور فریب محبت که دوستداران را
به روز "کار سیه بختی" آزمودم من
به باغبانیِ بی حاصلم بخند ای برق
که لاله کاشتم و خار و خس درودم من
نبود گوهر یکدانه ای درین دریا
وگرنه چون صدف آغوش می گشودم من
به آبروی قناعت قسم که روی نیاز
به خاکپایِ فرومایگان نسودم من
اگر چه رنگ شفق یافت دامنم از اشک
بسان ستارهٔ خندان لبم که بودم من
گیاه دشت جنون خرم از منست رهی
که از سرشک روان رشک زنده رودم من

این غزل را به یاد [illegible] سروده [illegible] نعمتی و جلیل "[illegible]" [illegible] شاعر [illegible] سروده است.

دلِ افسرده

ابوالقاسم (حالت) معاصر

دلِشب ای دوست به کویِ تو دلی آوردم
غرق خون گردش از حسرت و با خود بردم
ناامیدم مکن ای پادشهٔ حسن که من
به صد امید به درگاه تو رویِ آوردم
این همه خارِ ملامت که مرا رفت به پای
بهر این بود که در عشق تو پای افشردم
منم آن غنچه که دورم ز نسیم کرمت
عجبی نیست که ناشگفته چو گل پژمردم
بسکه این زندگیِ تلخ مرا داده عذاب
بخدا ای اجل از حسرت مردن مردم
دیگر از من مطلب حالت شادی "حالت"
که ز دستِ دلِ افسردهٔ خود افسردم

ستاره دیده فرو بست
سیمین بهبهانی

ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا
شراب نور به رگهای شب دوید بیا
ز بس به دامن شب اشک انتظارم ریخت
گل سپیده شگفت و سحر دمید بیا
شهاب یادِ تو در آسمان خاطر من
پیاپی از همه سو خط زر کشید بیا
ز بس نشستم و با شب حدیث غم گفتم
ز غصه رنگ من و رنگ شب پرید بیا
به وقت مرگم اگر تازه میکنی دیدار
بهوش باش که هنگام آن رسید بیا
به گامهای کسان می برم گمان که توئی
دلم ز سینه برون شد ز بس تپید بیا
نیامدی که فلک خوشه خوشه پروین داشت
کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا
امید خاطر سیمین دلشکسته توئی
مرا مخواه ازین بیش ناامید، بیا

شمع مرده
ابوالحسن ورزی

نه ذوق نغمه نه آزادی فغان دارم
چه سود از آنکه بشاخ گل آشیان دارم
نه زیب محفل انسم نه زینت چمنم
من آن گلم که نه گلچین نه باغبان دارم
زما جرای دل آتشین خود چون شمع
بسی حکایت ناگفته بر زبان دارم
ز دورِ عشق که چون ابر نوبهار گذشت
به یاد کار همین چشم خون فشان دارم
هنوز یاد ترا ای چراغ روشنِ عشق
چو شمع مرده بخلوت سرای جان دارم
نصیب دشمنم از گردش زمانه مباد
غمی که من بدل از جور دوستان دارم
متاع صدق و صفا را به هیچ نستانند
از آن دکان که به بازار عاشقان دارم
شکوه صبح سعادت قرین یک نفس است
من این پیام به دلهای کامران دارم

جز آنکه سینه پاره دارم درد و داغ و محنت ندارم
از که چه حاصل از گردش زمان دارم

دل شیدا

فرخی یزدی

گرچه مجنونم و صحرای جنون جای منست
لیک دیوانه‌تر از من دل شیدای منست

آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون
نیش آن خار که از دست تو در پای منست

رفت بر پشت ز دل شادی و هنگام وداع
با غمت گفت که یا جای تو یا جای منست

جامه را گر به خون رنگ نمودم امروز
بر جفاکاری تو شاهد فردای منست

چیزهائیکه نبایست به بیند لیکن دید
بخدا قاتل من دیدهٔ بینای منست

سر تسلیم به چرخ آنکه نیاورد فرود
با همه جور و ستم همت والای منست

دل تماشائی تو دیده تماشائی دل
من نگه دل و خلق به تماشای منست

آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز
پای پر آبلهٔ بادیه پیمای منست

دست تولا

همای شیرازی (قرن ۱۳)

تا به دامان تو ما دست تولا زده ایم
به تولای تو بر هر دو جهان پا زده ایم

تا نهادیم به کوی تو صنم روی نیاز
پشت پا بر حرم و دیر و کلیسا زده ایم

همه شب از طرب گریهٔ مینا می و جام
خنده بر گردش این گنبد مینا زده ایم

در خور مستی ما رطل و خم و ساغر نیست
ما از آن باده کشانیم که دریا زده ایم

تا نهادیم سر اندر قدم پیر مغان
پا بر فرق جم و افسر دارا زده ایم

جای دیوانه چو در شهر ندانند هما
من و دل چند گهی خیمه به صحرا زده ایم

پیر خارکش ضیاء قاری زاده

غلام همت والای پیر خارکشم!
که خار و خس کشد و منت خسان نکشد

بدست و بازوی خود اتکاء کند دایم
ز دستگیری بیگانه امتنان نکشد

ز صبح تا سر شب پای وی به رفتار است
عجب که آبله از دست او فغان نکشد

ز دشت تا سر بازار اشک آبله اش
خطی کشیده ز گوهر که کهکشان نکشد

به آستان هوس آبرو نمی‌ریزاند
بمیرد و ز کفت این گوهر گران نکشد.

رهین دوش خود و پای خارپوش خود است
بدان خوش است که احسان کاروان نکشد

بقیه

غلام حلقه بگوش قناعت خویش است
چو نفعخوار سر از خوان مردمان نکشد

قد خمیده او را به چشم کم منگر
که تیر خار بجز پشت این کمان نکشد

جفای خار نیارد خمی بر ابرویش
هر آنکه منت مرهم ز دیگران نکشد

ز بار خار از آن شانه‌اش نشد خالی
که بار منت دونان پی دو نان نکشد

به کف ز سعی و عمل هر که راست سرمایه
بجز سود ز سودای خود زیان نکشد.

شاعر معاصر افغان

وعدهٔ فردا

خلیل‌الله خلیلی

تا سر به پای آن بت رعنا گذاشتیم
پا بر فراز طارم اعلی گذاشتیم

قانع به فیض خشک لبی های ساحلیم
گوهر به تنگ چشمی دریا گذاشتیم

دیدیم ز بیقراری ایام ایمنیم
با این قرار ما که به مینا گذاشتیم

ماییم و یوسف دل در زندان زندگی
مصر عزیز را به زلیخا گذاشتیم

شب رفت و شکوه های دلم ناشنفته ماند
این آرزو به وعدهٔ فردا گذاشتیم

بر آستان اهل نظر جا گرفته ایم
تا دست رد به سینهٔ دنیا گذاشتیم

جز خار خار عشق که در دل خلیده است
هر گل که داشت خار تمنا گذاشتیم

بار گناه

حشمت‌الله منتظری (آرمان)
معاصر

تا چشم من افتاد به چشمان سیاهت
آتش به دلم ریختی از برق نگاهت

با آنکه تمنای وصال تو گناه است
بگذار که بر دوش کشم بار گناهت

در باغ دل غمزده روید گل شادی
افتد چو برویم نگه گاه به گاهت

بگشای پر و بال خدای مرغ بهشتی
بر بام امید دل این چشم براهت

از روزنهٔ شوق چه شب تا دم دیر
در دیده نظر دوخته ام بر رخ ماهت

دریاچهٔ آرامشی ای بستر آغوش
من رود خروشانم و آیم به پناهت

لغزش نبرم شاید که در باغ محبت
تو گلبن سیرابی و من تشنه گیاهت

عشق و جنون — میرزاده عشقی

یاران عبث نصیحت بی حاصلم کنید
مجنون شدم ز غصه لیلی ولم کنید
ممنون این نصایحم اما من آن چنان
دیوانه نیستم که شما عاقلم کنید
مجنونم آن چنان که مجانین ز من رمند
وای ار به مجلس عقلا داخلم کنید
من مطلع نیم که چه باشد نمود عشق
خوب است این قضیه سؤال از دلم کنید
یک ذره جز عشق و جنون ننگرید هیچ
در من اگر که تجزیه آب و گلم کنید

تویی — سیمین بهبهانی

مرا هزار امید است و هر هزار تویی
شروع شادی و پایان انتظار تویی
بهارها که ز عمرم گذشت بی تو گذشت
چه بود غیر خزانها اگر بهار تویی
دلم ز هر که به غیر از تو بود خالی ماند
در این سرا تو بمان ای که ماندگار تویی
جهانیان همه گر تشنگان خون منند
چه باک زآن همه دشمن که دوستدار تویی
دلم صراحی لبریز آرزومندیست
مرا هزار امید است و هر هزار تویی

معبد عشق — حسین وفائی

معاصر

گلبن عیش من آن پیکر گل بوست هنوز
غنچه شادیم آن لعل سخن گوست هنوز

بستری را که شبی با تو سحر کردم من
همچو آغوش سمن شای تو خوشبوست هنوز

دل آزرده چو مرغان قفس می نالد
که گرفتار بدان حلقه گیسوست هنوز

بارها در دل خود جلوه گاهت دیدم
دل من معبد عشق تو از آن روست هنوز

شکوه از بیکسی ام نیست که در خلوت عشق
با خیال تو مرا شوخ خدا را خوست هنوز

آتش وصل ترا دیده به خاموشی لیک
مانده خاکستر عشقت بدل ای دوست هنوز

بقیه

دل من در پیت ای شمع شبستان وجود
همچو پروانه عاشق به تکاپوست هنوز

ناله ای بر لبم از چهره خندان تو ماند
حسرتم در دل از آن عادت دلجوست هنوز

بی تو ای گلبن شادی دل افسرده من!
برگ خشکی است که آواره بهر سوست هنوز

چون نسیم سحری بگذر از این ره که مرا
بی تو چون غنچه سری بر سر زانوست هنوز

حاجتم نیست وفائی به گلستان و بهار
که مرا شادی از آن پیکر گل بوست هنوز

حسین وفائی شاعر معاصر ایران

ما آن شقایقیم

علی اشتری (فرهاد)
معاصر

عمریست تا بپای خم از پا نشسته ایم
در کوی می فروش چو مینا نشسته ایم

ما را ز کوی باده فروشان گریز نیست
تا باده در خم است همین جا نشسته ایم

تا موج حادثات چه بازی کند که ما
با زورق شکسته به دریا نشسته ایم

ما آن شقایقیم که با داغ سینه سوز
جامی گرفته ایم و به صحرا نشسته ایم

طفل زمانه فرد چو پروانه ام به مشت
جرم دمی که بر سر گلها نشسته ایم

عمری دویده ایم بهر سوی و عاقبت
دست از طلب کشیده و از پا نشسته ایم

فرهاد با ترانهٔ مستانهٔ غزل
در هر سری چو نشئه صهبا نشسته ایم

بوی آغوش

رهی معیری

چون شفق گرچه مرا باده ز خون جگر است
دل آزرده ام از صبح طربناک تر است

بی نوای برق شتابنده ز سرگردانی
مشت خاکستر من همرهٔ باد سحر است

نفسی از شکن زلف پراگندهٔ تست
موج اشکی که فرو ریخته بر یکدگر است

بی تو می سوزم و جز ناله مرا یاری نیست
وآنکه بر آتش من آب زند چشم تر است

ساز عشرت کن و تشویش کم و بیش مدار
که بد و نیک جهان گذران درگذر است

بوی آغوش تو مدهوش کند جان مرا
که تن گرم تو از می هوس انگیزتر است

خاک شیراز که سر منزل عشق است و امید
قبلهٔ مردم صاحبدل و صاحب نظر است

سرخوش از بادهٔ مستانهٔ سعدیست رهی
«همه گویند ولی گفتهٔ سعدی دگر است»

در اختیار دل   پژواک

روزیکه هرکه را بخودش واگذاشتند
ما را در اختیار دل ما گذاشتند
آتش فگند هرچه به هر آشیان که یافت
جز آشیانه که به عنقا گذاشتند
بشکست هرچه بود درین عهد روزگار
جز مهر غم که بر دل دانا گذاشتند

مردان که راز خویش هویدا نمی کنند
صد معنی نهفته به ایما گذاشتند
دل در خور زبونی یأس و امید نیست
آنرا چرا بدست تمنا گذاشتند
ساقی مشو ملول که خوش اتفاق بود
امشب مرا اگر بتو تنها گذاشتند

در چشم اختران نتوان خواند بی شراب
آن رازها که در دل شب ها گذاشتند

بعد از هزار دور که نوبت بما رسید
شاخ به طاق و وعده به فردا گذاشتند

موی سپید بر سر مستان من نگر
چون پنبه که بر سر مینا گذاشتند

رطل گران کشیدن و مستانه زیستن
بار امانتی است که بر ما گذاشتند

پژواک شاد باش که یاران به بزم خویش
جای ترا به دیده نه بیجا گذاشتند.

عبدالرحمن پژواک شاعر افغان

مشعل شوق

خلیل‌الله خلیلی

نوبهار آمد و آبی ز سحابی بچکید
غنچه بر شاخ بخندید و نسیمی بوزید
ابر آشفته بگسترد به صحرا دامن
سیل دیوانه درین دشت گریبان بدرید
باغبان صبح برحمت در باغی بگشود
مرغ حق شب به چمن نالهٔ زاری بکشید
برق لبخند امیدی به رخ ما ننمود
باد پیغام نویدی بسوی ما نرسید
روزها گوش به آواز نشستیم و دریغ
یک صدا این دل شوریده ز جایی نشنید
لاله در مشعل کهسار نیفروخت چراغ
فرش در صحنهٔ گلزار نگسترد خوید
نغمهٔ گرم بشور دل من کس نفروخت
خرمن شوق مرا کس به شراری نخرید
ساقی سیم تن از حجره میا به بیرون
که صباحی به سبوی دهد از عیش نوید

شرم عشق

رهی معیری

چو نی به سینه خروشد دلی که من دارم
به ناله گرم بود محفلی که من دارم
بیا و اشک مرا چاره کن که همچو حباب
به روی آب بود منزلی که من دارم
ز شرم عشق خموشم کجا رسد گریهٔ شوق
که با تو شرح دهد مشکلی که من دارم
کنون نشسته ام از جان نشانی دل خویش
درون سینه بود قاتلی که من دارم
دل من از نگه گرم او نپرهیزد
ز برق سر نکشد حاصلی که من دارم
رهی چو شمع فروزان گرم بسوزانی
زبان شکوه ندارد دلی که من دارم

سودای دل — رهی معیری

همچو نی می نالم از سودای دل
آتشی در سینه دارم جای دل

من که با هر داغ پیدا ساختم
سوختم از داغ ناپیدای دل

همچو موجم یک نفس آرام نیست
بسکه طوفان را بود دریای دل

دل اگر از من گریزد وای من
غم اگر از دل گریزد وای دل

ما ز رسوایی بلند آوازه ایم
نامور شد هر که شد رسوای دل

خانهٔ مور است و منزلگاه بوم
آسمان با همت والای دل

گنج منعم خرمن سیم و زر است
گنج عاشق گوهر یکتای دل

در بیابان اشک نومیدی رهی
خندم از امید واری های دل

عاشق فریب — رهی معیری

شب یار من تب است و غم سینه سوز هم
تنها نه شب در آتشم ای گل که روز هم

ای اشک همتی که به کشت وجود من
آتش فکنده آه و دل سینه سوز هم

گفتم که با تو شمع طرب تابناک نیست
گفتا که نیم گون مه گیتی فروز هم

گفتم که بعد از آن همه دلها که سوختی
کس می خورد فریب تو، گفتا هنوز هم

ای غم مگر تو یار شوی ورنه با رهی
دل دشمن است و آن صنم دلفروز هم

شیرین و فرهاد

من اول روز دانستم که با شیرین در افتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
سعدی

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد
حافظ

عشق بازی را چه خوش فرهاد و شیرین کرد و رفت
جان شیرین را فدای جان شیرین کرد و رفت
یادگاری در جهان از تیشه بهر خود گذاشت
بیستون را هم ز خون خویش رنگین کرد و رفت
فرخی یزدی (معاصر)

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
حافظ

فرهاد نیستی چه تمنای جان کنی است
سنگ ترازوی عمل بیستون مباش
بیدل

گر همه بر خاک هلاک پیچد عشق حسن آرد برون
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را
بیدل

عاشقی را شرط تنها ناله و فریاد نیست
تا کسی از جان شیرین نگذرد فرهاد نیست
ناشناس

حسین شهریار

دامن مهتاب

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی

کاهش جان تو من دارم و من میدانم
که تو از دوری خورشید چها می‌بینی

تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی به سر بالینی

هر شب از حسرت ماهی من و یکدامن اشک
تو هم ای دامن مهتاب پراز پروینی

همه در چشمهٔ مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی

من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که تو ای آینهٔ بخت غبار آگینی

باغبان خار ندامت بجگر می‌شکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی

بقیه — حسین شهریار

نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه ها ز هجران لب شیرینی
تو چنین خانه کن و دلشکن ای باد خزان
گر خود انصاف دهی مستحق نفرینی

شهریارا اگر آیین محبت باشد
جاودان زی که بدنیای بهشت آیینی

نقل از گلزار معانی
بخط خود شهریار

در بر آرمت — حسین شهریار

دیر آمدی که دستم ز دامن نداردت
جان مژده داده ام که چو جان در برآرمت

تا شویمت از آن گل عارض غبار را
ابری شدم ز شوق که سیلاب اشکی ببارمت

عمری دلم به سینه فشردی در انتظار
تا در کشم به سینه و در بر فشارمت

این شان که داردت چو لیلمان نهان ز خلق
ترسم بمیرم و به رقیبان گذاردت

داغ فراق بین که گل بنامه وصال
ای لاله رخ بخون جگر می نگاردت

چندانت نرخ بوسه به شهر شاه که من
عمریست کز دو دیده گهر می شمارمت

دستیکه در فراق تو می گرفتم بسر
یاد ندارم که به گردن در آرمت

ای غم که حق صحبت دیرینه داشتی
باری چو میروی بخدا می سپارمت

تا هست نقش قد تو بر چشم شهریار
هر دم بدل نهال محبت بکارمت

نقل از گلزار معانی

از خط خود شهریار

وجودِ من

شیدا احمد ادیب پشاوری

وجود من که درین باغ حکم خاری داشت
هزار شکر که این خار پای کس نخلید

چو گل شگفته از آنم درین چمن که دلم
چو غنچه خون جگر خورد و پیرهن ندرید

پیشهٔ ما

ادیب پشاوری

همچو فرهاد بود کوه کنی پیشهٔ ما
کوه ما، سینهٔ ما، ناخن ما، تیشهٔ ما

ستور شیرین ز لبش آراسته رهٔ جلوه گری
همه فرهاد تراود ز رگ و ریشهٔ ما

بهر یک جرعهٔ می منت ساقی نکشیم
اشک ما بادهٔ ما دیدهٔ ما شیشهٔ ما

عشق شیریست قوی پنجه و میگوید فاش
هر که از جان گذرد بگذرد از بیشهٔ ما

کعبه و دیر

عبرت

صبا غباری از آن آستان بما آورد
برای مردمک دیده توتیا آورد

به بینوائی ما دید و کیمیای مراد
ز خاک درگهٔ میخانه بهر ما آورد

چرا ز دست دهم دامن دعای سحر
که دولت مرا به کنار من این دعا آورد

هوای امن و سلامت ز سر برفت آن روز
که عشق بر سر ما فتنه و بلا آورد

برفت جان و دل و عقل و هوش و دانش و دین
ببین که بر سر ما عاشقی چها آورد

کشیده جذبهٔ عشقم ز کعبه رخت بدیر
ببین مرا بکجا برد و از کجا آورد

مرا نخواست اگر دولت رند و باده پرست
میان حلقهٔ دردی کشان چرا آورد

از آن ز میکده بیرون نمی روم که مرا
کدورت از دل من، باده و صفا آورد

دعای دولت پیر مغان وظیفهٔ ماست
که حق بنده نوازی نکو بجا آورد

به ملک هر دو جهان عبرت التفات نکرد
کسی که از دو جهان روی با خدا آورد

دکان پوستین دوز

ایرج

ندانم در کجا این قصه دیدم
و یا از قصه پردازی شنیدم
که دو روبه یکی ماده یکی نر
بهم بودند عمری یار و همسر
ملک با خیل تازان شد به نخجیر
کشیدند آن دو روبه را به زنجیر
چو پیدا گشت آغاز جدائی
عیان شد روز ختم آشنائی
یکی مویه کنان با جفت خود گفت
که دیگر در کجا خواهیم شد جفت؟
جوابش داد آن یک از سر سوز
بهانا در دکان پوستین دوز!

دخترک خیاط

دکتر حریری

ای کاش که آن دخترک درزی وحشی
دیروز در آن انجمن انسش نبودی
با شرم نهادی و به شوخی نگرویدی
گفتی و غزل خواندی و آواز سرودی
با من بنشستی و بمن عهد ببستی
در خاطر من زنگ ملالت بزدودی
دل دادی و دل بردی و دل باز گرفتی
چندان که فغان کردی از من نشنودی
بندم بنهادی و به زنجیر کشیدی
در چشم مرا چشمهٔ خوناب گشودی
چندان به عذابم بفشردی که به آخر
چون تار نخم لاغر و باریک نمودی
آنگه بگرفتی که ز سوزن گذرانی
تا بندی و رشتی و به انگشت بسودی
از سوزن او بر نگذشتی نخ سرکش
بر گشتی و بر سرکشی خویش فزودی
پس یک دو سه بارش بدهن بردی و هر بار
آن نخ که منم: از دو لبش بوسه ربودی

مهربانی

قهار عاصی
شاعر افغان

مهربانی شکفت میخواند به چشمانت صنم
تازه گی ها دارد این گل در گریبانت صنم

بر من نادیده و ناکرده کار عاشقی
از تو هر چیزی دل انگیز است قربانت صنم

با حیات از غزل سرشار مضمون میشوم
رنگ رنگی ها مدت در هر ساز و سامانت صنم

اندک اندک خاطر از دوریت فارغ میشود
اندک اندک می گذارم سر به دامانت صنم

دامن از امید بی پایان و دستم کوته است
این سر و این هم تو این دل چیست فرمانت صنم

حمل ۱۳۶۸ کابل

اولاد آدم

قهار عاصی

خوب و زشت زندگی هر چند باهم میرود
زنده باد آن دل که زین ویرانه خرم میرود

در قیامت بر سر ابلیس هم خواهد گرفت
آنچه اینجا بر سر اولاد آدم میرود

اسد ۱۳۶۳ کابل

تلخ شکر

قهار عاصی

زان پیش که بلبلی خزانت شده ام
زان پیش که جان توی جهانت شده ام
زین تلخ شکر که عشق می نامندش
شاعر شده ام سرود خوانت شده ام

آتش خاموش — رهی معیری

نه دل مفتون دلبندی، نه جان مدهوش دلخواهی
نه بر مژگان من اشکی، نه بر لبهای من آهی

نه جان بی نصیبم را پیامی از دل آرایی
نه شام بی فروغم را نشانی از سحرگاهی

نیابد محفلم گرمی، نه از شمعی، نه از جمعی
ندارد خاطرم الفت، نه با مهری نه با ماهی

بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
به بخت واژگون باشد، اگر خندان شوم گاهی

کیم من؟ آرزو گم کرده ای، تنها و سرگردان
نه آرامی، نه امیدی، نه همدردی نه همراهی

گهی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی
گهی خاموش و حیران، چون نگاهی بر نظرگاهی

رهی تا چند سوزم در دل شبها چو کوکب‌ها
به اقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی

درس استغنا — سرشار - شاعر افغان

به افسون هوس تا بسته گیسویش پر و بالم
به صبح نو جوانی تیره چون شام است اقبالم

چو طفل از خویش راضی راضیم با خنده لطفی
همان رنج تمنایی برد از من مه و سالم

هوای کامگاری از لبش وهمی است بی حاصل
عبث بر هیچ بنا داشت عمری کاخ آمالم

نیالایم به خفت گرچه دامان قناعت را
ولی دانم که آخر میکند این شیوه پامالم

چه نقصی داشت یارب درس استغنا درین مکتب
که سرشار از مصیبت ها پریشان است احوالم

کابل - عقرب ۱۳۴۱

شراب روحانی

شیخ بهائی

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی
تا دمی برآسایم زین حجاب جسمانی
بهر امتحان ای دوست گر طلب کنی جان را
آن چنان برافشانم کز طلب خجل مانی
بی وفا نگار من می‌کند به کار من
خنده‌های زیر لب عشوه‌های پنهانی
دین و دل به یک دیدن باختیم و خرسندیم
در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی
ما ز دوست غیر از دوست مطلبی نمی‌خواهیم
حور و جنت ای زاهد بر تو باد ارزانی
رسم و عادت رندیست از رسوم بگذشتن
آستین این ژنده می‌کند گریبانی
زاهدی به میخانه سرخ رو ز می دیدم
گفتمش مبارک باد بر تو این مسلمانی
زلف و کاکل او را چون به یاد می‌آرم
می‌نهم پریشانی بر سر پریشانی
خانهٔ دل ما را از کرم عمارت کن
پیش از آنکه این خانه رو نهد به ویرانی
ما سیه گلیمان را جز بلا نمی‌شاید
بر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی

ترازوی اعمال

شیخ بهائی

مستان که گام در حرم کبریا نهند
یک جام وصل را دو جهان در بها دهند
شنگی که شحنه گاه نماز ریای ماست
ترسم که در ترازوی اعمال ما نهند

میکده

در میکده دوش زاهدی دیدم مست
تسبیح به گردن و صراحی در دست
گفتم ز چه در میکده جا کردی گفت
از میکده هم به سوی حق راهی هست

گل و خار

هر تازه گلی که زیب این گلزار است
گر بینی گل و گر بچینی خار است
از دور نظر کن و مرو پیش که شمع
هر چند که نور می‌نماید نار است

فروغ ماه

نادر نادرپور

برهنه است و به کنجی فتاده پیرهنش
فروغ ماه در امواج زلف پرشکنش

چو مرمری که در او جان دمد سپیدهٔ صبح
ز نور ماه در افتاده جنبشی به تنش

چو حوریان که بشویند تن به چشمهٔ شیر
درون چشمهٔ مه موج می‌زند بدنش

نشسته بر تن او قطره‌های روشن نور
چو اشک مرده شمعی به گاه سوختنش

درآن دو چشم که چون روح رفته شعلهٔ سیاه
نهفته رازی و پوشانده از نگاه منش

به گفتش آمده ساق سپید و سینهٔ او
هزار گونه هوس جان گرفته در سخنش

ربوده بوسهٔ گرمی ز کام پرعطشی
بهم فشرده لبان را ز بیم گم شدنش

بقیه

نادر نادرپور

چو دیده جلوهٔ مردم‌فریب قامت او
خدای عشق فرو خوانده نزد خویشتنش

ز پای تا سر او بوسه داده از سر مهر
که بیم داشته هر لحظه از گریختنش

شکفته بر تن او داغ بوسه‌های سیاه
گناه مهر خموشی نهاده بر دهنش

گناه کرده و در تیرگی نشسته ملول
ز ماهتاب هراسیده چشم راهزنش

نه روشن است و نه تاریک همچو صبح نخست
پر آنکه دیده فرو مانده در شناختنش

———

فردوسی شاعر — دکتر صورتگر

تو بینی به اقصای جهان نیست دیاری
کانجا نکند حسرت و اندوه گذاری
آنجا نبود ظلمی و هر جا که نهان است
فرخنده ز علمی بود و نغز دیاری
چیزی ز فرومایه اگر هست خرابی
خندد زدی آید اگر هست بهاری
شب مجلس آراسته دارند زن و مرد
چون روز شود هر که رود از پی کاری
خلقی همه ناکرده گنه هند و بدرشان
هرگز ز خطائی نگشته است غباری
یک ناله برون نامده آنجا ز گلویی
الا که ز هجر گلی از زار هزاری
نبود ستم و جور در آنجا که گذارند
پیران جهان دیده بهر کار قراری
سر منزل عشق است در آنجا بدر شب و روز
تا بسته دلی طرف گرفته است کناری

چشمان سیه ای به کمند تو جهانی
آنجا ز دل خلق نخواهند شکاری
لبها رخشانند ولیکن نشنیدیم
دل خون شود آنجا ز غم لاله عذاری
ای سرو خرامنده ترا جایگه آنجاست
زیرا که جهان چون تو ندیده است نگاری
با تو در آن کشور فرخنده بمانیم
گیرد بر وقت مهر و وفا نیز قراری
من نیز بدنبال تو آیم که خوش آید
شوریده بهر کوی دویدن پی یاری
آنجا بنشینیم و اگر بخت مدد کرد
ریزم به رهت از مژه اشک نثاری
نی نی که بس آن مور ضعیفم که نبخشند
زین طائفه نغز مرا راه فراری
بهمه فلکم ساخته اندوه و بیداد
دادار جهان داشت چنین باده گساری

ستارهٔ سحر — فرخ

در انتظار تو هر شب ستاره‌ی شمرم
مگر طلوع کنی ای ستارهٔ سحرم
مرا چو عمر عزیز است بوسی از لب تو
روا مدار ز عمر عزیز برخورم
خراب و عاشق و دیوانه و قلندر و رند
ز فیض همت پیر مغان صاحب لقبی هنرم
ببین به گمرهی من که در طریقت عشق
بسا کسا که نشد رهنمای و راهبرم
به خود شایی من نیز فرخا منگر
که پیر دیر و خرابات را همی پدرم

یار آمد — فروزانفر

یار آمد بله یاران را آگاه کنید
بشتابید و ز جان خدمت آن ماه کنید
قصهٔ هجر مگوئید در ایام وصال
دلبر ! اینک سخن بیهوده کوتاه کنید
های از گر بکشید به شبهای فراق
روز وصلست کنون خنده به قهقاه کنید
درگه شاه گشاده است و برافتاده حجاب
هنر آنست که خود لایق درگاه کنید
عرصهٔ جان که فراخ است بکاوش گیرید
تیر از جان سوی آن یار نهان راه کنید
عقل را بندگی عشق هنر بخشد و فر
گر نخواهد که شود بنده به ناخواه کنید
تا که آن یار گرانمایه نکوخواه شماست
خاک در چشم فرومایهٔ بدخواه کنید
دل آگاه من از درد حسد تیره نگشت
بدسگالان مرا زین سخن آگاه کنید

باز آ

سید علی مؤید ۴۰۷

باز آ که تا چو جان عزیزت ببر کشم
خاک رهت ببوسم و بر چشم تر کشم

امروز هرچه ناز بمن بیشتر کنی
از روز پیش ناز ترا بیشتر کشم

تا کی در انتظار تو ای آرزوی جان
اشک از دو دیده ریزم و آه از جگر کشم

در این امید کز تو پیامی رساندم
شب تا به صبح منت باد سحر کشم

تا بی رخ تو دیده بپوشم ز روی خلق
در پیش چشم پرده ای از اشک بر کشم

نه صبر و طاقتی که تحمل کنم به درد
نه قدرتی که تیر تو از دل بدر کشم

این ملک جای امن و مقام قرار نیست
باید که رخت خویش به ملک دگر کشم

فرخنده آن دمی که درین ملک آشیان
چشم از جهان ببندم و سر زیر پر کشم

شکسته بال

سید علی مؤید ۴۱۲

به تنگنای قفس باز داشت آن قدرم
که رفت منظرهٔ آشیانه از نظرم

دگر تو از من بیدل مگر چه می پرسی
ز عشق تا خبرم شد، ز خویش بی خبرم

شبم ز هجر تو چون آرزو درازی کرد
برآ ز پردهٔ صبح ای ستاره‌ای سحرم

دگر بباغ گذار من اوفتد هیهات
که تنگنای قفس در شکست بال و پرم

ز کینه ورزی دور فلک چه باک مرا
که پیش تیر حوادث چو آهنین سپرم

ببوستان ادب سر فراشته ام چون سرو
برآسمان سخن نور بخشی چون قمرم

غافل گذشت — علي اكبر گلشن

در فراقش سیل اشک از دامنم غافل گذشت
موج این توفان نگه کن کز سر ساحل گذشت

فکر حفظ جان براه دوست نقص دوستی است
در طریق عشق می باید ز جان و دل گذشت

ناز جانان رشک زاهد، شوق حریفان جانگداز
غافلی دیشب چها بر من در آن محفل گذشت

نا امیدی ها و مشکل ها براه عشق هست
با امید و صبر می باید ازین مشکل گذشت

راه اگر هموار و ناهموار و گر نا امن و امن
کاروان عمر را باید ازین منزل گذشت

از محالات است ایمن ماندن از جور حسود
جان من باید ازین اندیشه باطل گذشت

بهر گلشن گرچه سودای تو بی حاصل بود
کی تواند دل ازین سودای بی حاصل گذشت

سمند شعر — علي اكبر گلشن

بستم به زلف یار دل بیقرار خویش
کردم بدست خویش، سیه روزگار خویش

چون من مباد کس که ز بیداد روزگار
مهجور و دور مانده ز یار و دیار خویش

خوش بخت عاشقی که علی رغم آسمان
چیند گل مراد ز گلزار یار خویش

خون میخورم چو غنچه و لب از سخن خموش
پر داغ چو لاله ام ز دل داغدار خویش

در روزگار محنتم از دوستان کسی
همدم نمانده جز غم شب های تار خویش

"گلشن" اگرچه دوری آزادی وطن
تقسیم نموده اند ز یار و دیار خویش

لیکن خوشم که یک دل صد پاره بلکه
دارم ازین شعر سمند افتخار خویش

ساقی

ابراهیم صهبا

بجام من چو نگاهم می از سبو ریزد
دلم ز لرزش اندام او فرو ریزد

ز دست ساقی گلچهره می خوشست اما
نشاط بخش بود ساغری که او ریزد

فدای نرگس مخمور آن پری رویم
که هر چه در دل او می رود برو ریزد

بچهره خود زد و شوریخت موی زرین را
چو آبشار طلائی که از دو سو ریزد

ببین به شیخ که چون خلوتی بدست آرد
دو خم شراب بیک جرعه در گلو ریزد

اگر به قسمت خود راضیم مدار عجب
گدا نبود که به یک لقمه آبرو ریزد

نه هر که باده دهد نام او دهم ساقی
مگر که روی نکو دارد و نکو ریزد

دل شیدا

محمد آگاهی

می کنم هر چه از دست دل شیدای خویش
باز می بینم بدام افتاده ام با پای خویش

دیده بینا چراغ راه باشد از چه رو
من بچاه افتاده ام با دیده بینای خویش

تا خبردار تو گشتم هستیم از دست رفت
جز زیان عمری نبردم بهره از سودای خویش

سرگرانی دور کن از خود که در آغوش گل
شبنم از فیض سبکباری بیابد جای خویش

تا بناز آن سرو در بزم برخیزد برقص
میکند برپا قیامت از قد و بالای خویش

شد نصیبم فیض ها از صحبت صاحبدلان
خوشدلم که امروز بردم بهره فردای خویش

همچو دونان تن بزیر بار ذلت کی دهد
آنکه باشد متکی بر همت والای خویش

نیست آگاهی ز تنهایی ترا اندیشه ای
تا که داری مونسی چون طبع گوهر زای خویش

صید آزاد

محمد آگاهی

تا بدام عشق افتادیم آزادیم ما
شرمسار لطف بی پایان صیادیم ما

نیست شیرینی که تا ماند ز ما افسانه‌ای
ورنه در عشق و جنون استاد فرهادیم ما

درد دیدیم و کسی از ما نمی گیرد سراغ
همچو اشک از چشم اهل درد افتادیم ما

رفت بی حاصل ز کف سرمایهٔ عمر عزیز
نقد جان را در قمار زندگی دادیم ما

جان رسیده گر بلب از درد و رنج دیگران
تا ابد از این سرشت پاک خود شادیم ما

میرسد سیلاب مرگ از کوهسار زندگی
پیش این سیل خروشان سست بنیادیم ما

هستی ما هست "آگاهی" قرین نیستی
شعلهٔ شمعیم و لرزان در رهٔ بادیم ما

نگاه عشق

محمد آگاهی

گرچه می پوشانی از من روی ماه خویش را
کی توانم از تو برگیرم نگاه خویش را

تا نسوزاند جهانی را شرار سینه ام
میکنم پنهان درون سینه آه خویش را

نیست سدی پیش پای همت مردانه ام
سیل بی باکم کنم هموار راه خویش را

خانهٔ دل چون بود جای تو ای آرام جان
چند ویران می پسندی جایگاه خویش را

آنچنان بارم نبود سنگین که درهم بشکند
گر نهم بر کوه کاهی از گناه خویش را

می نماید گرچه آدم، آدمش نتوان شمرد
آنکه در رنج کسان بیند رفاه خویش را

هر ستم بر جان "آگاهی" رسد از دیگران
در جوار دوست می جوید پناه خویش را

عالم دیوانگی

یزدانبخش قهرمان

دانی که چیست عقل؟ خرِ پای در گلی
وین خر غمی رساند باری به منزلی
یک چند لاف دانش و عقل و خرد زدیم
وز عقل پیرزن گرد ندیدیم حاصلی
دیوانه شو وگرنه بجان و سرت قسم
آسان نگردد از مدد عقل مشکلی
گر ما خدا نداشته باشیم کی جنون
این کهنه پاره را که رساند به ساحلی؟
حق داری ار ملامت دیوانگان کنی
عاقل، تو از کرامت دیوانه غافلی
خوش عالمی است عالم دیوانگی اگر
بوی دماغ ما نشود شخص عاقلی
گاهی سری بخلوت دیوانگان بزن
گر دوستدار صحبت انسان کاملی
کامل تر از تو نیست کسی قهرمان که تو
دیوانه‌ای و عاشقی و مست و بیدلی

برگ خزان

نوح خراشانی

تو ای برگِ خزان چون من غمینی
که با خاک گلستان همنشینی
زمانی بر فراز شاخ بودی!
کنون با خاک و با گِل تو قرینی
جدا گشتی تو از اصل خود ای برگ
کنون آواره در روی زمینی
ترا باد خزان هر سو کشاند
دگر دانم که آسایش نه بینی
تو هم چون من ندانی مقصد خویش
تو هم چون من پریشان و حزینی
تو هم دادی ز کف آزادی خویش
تو هم چون من اسیر آن و اینی
ترا گردون بخاک افگند ای برگ
ازین رو همچو من با او به کینی

شبنم شگفته

احمد کمال پور کمال

دیرها هست که چون آینه حیران توام
چشم خود دوخته بر چهرهٔ تابان توام

هوس پرزدنم نیست به گلزار بهشت
تا که در سایهٔ دیوار گلستان توام

چند پرسی که پریشانی من از غم کیست
به پریشانی زلفت که پریشان توام

کشتهٔ دل ز سرشک مژه سیراب نشد
رحمی ای ابر کرم! تشنهٔ احسان توام

آتش عشق بدل، لب ز شکایت خاموش
جان بکف دارم و سر بر خط فرمان توام

بر لبم نغمهٔ شیرین تو می بندد نقش
طوطی آینه دارم، شکرستان توام

دفتر عمرم اگر سوخت وگر رفت بباد
شادم از بخت که شیرازهٔ دیوان توام

دامنت پاک بود پاک تر از دامن گل
شبنم شگفته خفته بدامان توام

بهشت آرزو

احمد کمال پور "کمال"

نه در بزم طرب چون شمع کام خویشتن جویم
نه چون پروانه ام کارام دل در سوختن جویم

اگر چشمی بدام زلف او دارم از آن دارم
دل گم کردهٔ خود را در آن چین و شکن جویم

نباشم چون زلیخا در طریق عشق تردامن
چو یعقوبم که بوی وصل را از پیرهن جویم

سراپا محو دیدار گلم، اما نه چون شبنم
که بستر بهر آسایش ز گلبرگ چمن جویم

شده تر دیدهٔ امیدم از اشک نومیدی
امید و آرزوی خویش را در خویشتن جویم

به تصویر بهشت آرزو دل داده ام عمری
کنون نقش خیال با گل از فیض سخن جویم

مرا چشمی سپید و کعبهٔ مقصود ناپیدا
کدامین رهنورد عشق جست او را که من جویم

متاع دوستی نایاب شد در روزگار ما
کمال آنرا مگر از دوستان انجمن جویم

افسانهٔ دریا

علی رضا آریان

اشک ستاره از رخ شب پاک می‌نمود
لبخند صبح کز دل دریا دمیده بود
ماه پریده رنگ چو رخسار عاشقی
در آسمان دهکده در خون تپیده بود

چون پیر تو امید که تابد بخاطری
رنگ سحر گرفت به نرمی کناره ها
چون سایبان دختر افسانه‌های شب
در آسمان بهر طرفی ابرپاره ها

میخواند نغمه لرزی باد ز دوردست
کز قرن‌های گمشده‌ای رازی نمود
یکدسته مرغکان سحرخیز ناشناس
در آسمان دهکده پرواز می نمود

بر قله‌های موج عیان بود قایقی
یک چند بیم زموج شکن‌ها گذشته بود
همچون پیاله‌یی بکف بی قرار مست
دیگر امید خود ز سلامت گسسته بود

بقیه

در قایقی که بود گرفتار موج ها
بودند گرم خویش دو دلدادهٔ بیقرار

جای دگر نیافته به خلوت سرای عشق
آنجا پناه برده ز آشوب روزگار

عاشق بیار گفت: که امشب چسان گذشت
آن شب که عمر خویش بدان ما فروختیم
یک لحظه بیشتر نگذشته است ای دریغ!
دیدی که عمر خویش به بیهوده سوختیم

آری گذشته بود شب اما فروغ عشق
در قلب هردو باز به شمعی شراره داشت
دختر ز بسکه اشک ز مژگان فشانده بود
دامان خود چو دامن شب پرستاره داشت

شب رفته بود لیک در اینجا حدیث عشق
در سطرهای فصل نخستین خویش بود
با آرزو و عشق نمودن بخواب مرگ
زین ماجرای تلخ دل هردو ریش بود

بقیه افسانه دریا

علی رضا آریان

درده نبود چیز دگر غیر نیستی !
آنجا که می کشید به کین انتظارشان
دریای بیکرانه ز یکسو گرفته بود
امواج سرد خویش به راه فرارشان

در آن دیار عشق که جز در فسانه ها
جایی دگر نبود ، گناهی عظیم بود
در پیش رنج و حسرت آلوده حال آن
اندوه تلخ و تیره دوزخ نعیم بود

در چنگ موج قایق خالی شکسته بود
میرفت نرم نرم در آغوش آبها
همراه با سیاهی مرموز روح عشق
میرفت سوی عالم رؤیا و خوابها

اشک ستاره از رخ شب پاک می نمود
لبخند صبح گرد دل دریا دمیده بود
ماه پریده رنگ چو رخسار عاشقی
در آسمان دبلده در خون تپیده بود

ناله های شبانه

علی رضا آریان

نباشد نشان از وفا در زمانه
نگردد بدل مهر کس جاودانه
دلی پاک جایی نیابی که گردون
نکرده به تیر بلایی نشانه
هنوز آتش نگرفته با آشیانی
ز بادی بهم ریخته آشیانه
بسی گوش شنیدی این ماه و اختر
شنید به شب ناله های شبانه
بسی دیده چشم ثریا و پروین
که کشتی شده غرق دور از کرانه

زده برق در خرمن آرزویی
که مانده است خاکستری در میانه
تو گویی که تاریخ دارد زبانی
نماید ز رنج نیاکان فسانه

اہل دل

میر ظہیر

آب و رنگ چمن اهل دل از روی تو بود
هر گلی را که بچیدیم در او بوی تو بود
امشب از نغمهٔ مطرب لبی آشفته شدیم
تار سازش مگر از سلسله موی تو بود
این دو گوهر همه جا در صدف یکتائی است
هر چه آمد به نظر عشق من و روی تو بود

شکسته بال غریبم، شکسته در خویشم
جوار آدمیانم، نشسته در خویشم
کجا برم تن تنهائی ام کرا نیاز لیست
چه فایدت پر پرواز بسته در خویشم
عقاب قلهٔ تنهائی ام بلند اوج
ز خاک و خاکی و خواری گسسته در خویشم
دیار عالم اگر پهنهٔ نگاه پرواز ست
من آن پرندهٔ خاموش خسته در خویشم
چه شگفت نیفزرد روزگار درد چنگ
پرواز کار، گرفتار رشته در خویشم
برانستی نتوان ز گست هر مدار دروغ
اگر چه رو آرشته نمایم، شکسته در خویشم

از چشم تو

باقرزاده بقا

از چشم تو چون اشک سفر کردم و رفتم
افسانهٔ هجران تو سر کردم و رفتم
در شام غم انگیز وداع از صدف چشم
دامان ترا غرق گهر کردم و رفتم
چون باد بهار آشفتم و گلهای چمن را
با یاد رخت زیر و زبر کردم و رفتم
ای ساحل امید بی وصل تو چون موج
در بحر غمت سینه سپر کردم و رفتم
چون شمع ببالین خیالت شب خود را
با سوز دل و اشک سحر کردم و رفتم
چون مرغ شب آهنگ به خلق جهان را
از راز دل خویش خبر کردم و رفتم
چون شمع حدیث غم دل گفتم و خفتم
پیراهنی از اشک ببر کردم و رفتم

درد آفرین — باقرزاده بقا

گرچه از سودای دل پیوسته در بندیم ما
از دل درد آفرین خویش خرسندیم ما

بی‌نیازی بین که پیش همت والای عشق
چرخ را با آن جلال از چشم افکندیم ما

گرچه گل خاموش بنشینیم از نازک‌دلیست
ورنه باغ ذوق را شاخ برومندیم ما

پای ما را عشق در دام جنون افکنده است
گرچه پیر عقل را فرزانه فرزندیم ما

روی موج نیستی خفتیم غافل چون حباب
فارغ از هستی بجرم یک شکرخندیم ما

بس خلاف دوستی دیدیم از یاران بقا
سخت‌گیر و زودرنج و دیرپیوندیم ما

ناشناس — سیمین بهبهانی (جا پا)

آه ای ناشناس ناهمرنگ
بازگو، خفته در نگاه تو چیست؟

چیست این اشتیاق سرکش و گنگ
در پس دیده سیاه تو چیست؟

چیست این؟ شعله ایست گرمی بخش
چیست این؟ آتشی است جان افروز

چیست این؟ اختری است عالمتاب
چیست این؟ اخگری است خانه‌سوز

بر لبان درشت وحشی تو
گرچه نقشی ز خنده پیدا نیست

لیک در دیده تو لبخندیست
که چو او، هیچ خنده زیبا نیست

شوق دارد چو خواهش عاشق
ز لب یار شوخ و دلبندش
شور دارد چو بوسه مادر
به رخ نازدانه فرزندش

باشناس (بقیه) سیمین بهبهانی

آه! ای نا شناس ناهمرنگ
نگهی سخت آشنا داری
دل ما باهم است پیوسته
گرچه منزل ز ما جدا داری

آه! ای ناشناس میدانم
که زبان مرا نمیدانی
لیک چون من که خوانده‌ام از نگهت
از رخم نقش مهر میخوانی.

من با توام سیمین بهبهانی (جای پا)

من با توام، ای رفیق با تو
همراه تو پیش می‌نهم گام
در شادی تو شریک هستم
بر جام می تو، می‌زنم جام

من با توام، ای رفیق با تو
دیریست که با تو عهد بستم
همگام توام بکش به راهم
همپای توام بگیر دستم

پیوند گذشته‌های پر رنج
اینسان به توام، نموده نزدیک
همبند تو بوده‌ام زمانی
در یک قفس سیاه و تاریک

رنجی که تو برده‌ای ز غولان
بر چهره منست نقش بسته
زخمی که تو خورده‌ای ز دیوان
بنگر که به قلب من نشسته!

من با توام (بقیه)

تو یک نفری؟ نه! بی شماری
هر سو که نظر کنم تو هستی

یک جمع بهم نموده پیوست
یک جبهه سخت بی شکستی

زردی؟ نه، سفید؟ نه، سیاه؟ نه
بالاتری از نژاد و از رنگ
تو هر کسی و ز هر کجایی!
من با تو، تو با منی بهم آهنگ

نگاه تو

سیمین بهبهانی

این نگاهی که آفتاب صفت است
گرم و هستی ده و دل افروز است
باز در عین حال چون مهتاب
دلفریب و عمیق و مرموز است
لیک با این همه دل انگیزی
همچو تیر از چه روی دلدوز است

بقیه

با چنان دلکشی که میدانم
از نگاهت چرا گریزانم؟

چشمهای سیاه چون شب تو
بی خبر از همه جهانم کرد
حال گم گشته گان شب دانی؟
چشمهای تو آن چنانم کرد
محو و سرگشته نگاه توام
این نگاهی که ناتوانم کرد

ناچشیده شراب مست شدم
بی خبر از هر آنچه هست شدم

چون زبان عاجز آیدت ز کلام
نگه از دیده سیاه کنی
رازهای نهان هستی و عشق
آشکارا بیک نگاه کنی
لب ببند از سخن که می ترسم
همن نگاه، اشتباه کنی

کی زبان تو این توان دارد؟ چشم مست تو صد زبان دارد

لبخند

۴۲۱

سیمین بهبهانی (جای پا)

بر لب یار شوخ دلبندم خفته لبخند گرم زیبائی
خنده نه، بر کتاب عشق واید هست دیباچه فریبائی

خنده نه دعوتیست عقل فریب بهر آغوش آرزومندی
قصه محرمانه ای دارد ز خوشیها ز وصل و پیوندی

چون شراب خنک بجام بلور هوس انگیز و تشنگی افزاست
جام اول ز می نگشته تهی جا بجای دوباره باید خواست

نقش یک خواهش است بی پرده زان لبان درشت افسون ریز
گرمی و لذتی بجان بخشد همچو خورشید نیمه پائیز

بین این خنده های مستی بخش دامن عقل میرهم از دست
چه عجب از خطا و لغزش من هست را لغزش و خطا پابست

دشت بیکسی ها

۴۲۲

محمد قهرمان

ز دشت بیکسی ها رهنوردی بر نمی خیزد
بغیر از گرد باد هرزه گردی بر نمی خیزد

بحسرت گرچه گوشی انتظار من بره ماندست
ولی آواز پای رهنوردی بر نمی خیزد

غم دل را بدل میگویم از بی همزبانی ها
کزین بیدرد مردم اهل دردی بر نمی خیزد

بیاد بوسهٔ گرمی که روزی بر دهانم زد
ز لبهایم کنون جز آه سردی بر نمی خیزد

غباری بر دلت ننشیند از پا گر در افتم من
که از افتادنم چون سایه گردی بر نمی خیزد

نباشد مرد میدان غمت جز من کسی دیگر
چو من در کار غم دانی که مردی بر نمی خیزد

ز پا افتادگان را با قوی دستان نزاعی نیست
بجنگ باد هرگز برگ زردی بر نمی خیزد

توفان زده

یزدان پناه خسرو

عقده تا باز کنیم از دل دیوانهٔ خویش
ره نوردیم به سر منزل جانانهٔ خویش

اندرین بزم که ما بی خبر از خویشتنیم
شمع را گوشهٔ چشمی است به پروانهٔ خویش

مهلتی خواهم ازین عمر که با یاد لبت
بوسه‌ای نذر کنم بر لب پیمانهٔ خویش

بچه مانم من دیوانه درین شهر ابد دست
مرغ طوفان زده‌ای در پی کاشانهٔ خویش

با دو جام امشب ازین چرخ گذر خواهم کرد
می فروش ار بگشاید در میخانهٔ خویش

ترسم آخر برود قصهٔ فرهاد از یاد
خسرو ار باز کند دفتر افسانهٔ خویش

باران شکر

فریدون تولّلی

گر آن تن شورنده در آغوش من افتد
دل بر سر و پایش ز عطش بوسه زن افتد

زآن عشوه‌گرم شکوه شنیدن نه شکیب است
صد بوسه زنم بر دهنش گر سخن افتد

بر گردنش آن هالهٔ گیسوی دلاویز
چون سایهٔ ابری است که بر یاسمن افتد

دانم چکنم با دو لبش تا به شکرگاه
در بستر شوزان من آتش گرو من افتد

یک شب ببرم در کش و هموار و لبوزان
معشوقه نباید که چنین دلشکن افتد

دیوانه ترم بر تو من امروز و عجب نیست
مستیش فزاید می ناب ار کهن افتد

خواهم که کنم تازه تر از بوسه رخانت
آن گونه که باران شکر بر چمن افتد

پستان تو میلرزد و میلرزم ازین بیم
کان نار خوش از شاخهٔ آن نارون افتد

دامن هراس — فریدون "شعله"

آنشب در آن سکوت تب آلود رازبخش
لبهای من بروی لبان تو بوسه کاشت
دریای دیدگان پر از موج راز تو
توفان خفته داشت .

آغوش پر ز لذت و گرم تو چون شراب
بر تار و پود هستی ام افروخت آتشی
در آن سکوت موج نگاه خموش من
بر جام دیدهٔ تو فرو ریخت خواهشی

بشکفت در بهشت نگاه کبود تو
گلبرگ غنچه های فسون کام آرزو
در سایه روشن نگهٔ نازگسترت
لعلی که نوشم از لب تو جام آرزو

دزدانه ماهتاب دل انگیز شامگاه
از لابلای شاخهٔ آن تک درخت پیر
بر ما نظاره داشت
آغوش پر ز لذت و شور آفرین تو
هر دم شراره داشت ،

دامن هراس (بقیه)

اینک تو چون کبوتر وحشی پریده ای
سوی بهارهای دل انگیز ناشناس
در این سکوت یخ زده تنها و بی شکیب
من مانده ام بیاد تو در دامن هراس

همنورد — فریدون توللی

همنوردا ! نگاه گرم تو باز
نقش پرداز آرزویم کرد
مهر خاموشیم به نغمه شکست
بار دیگر ، ترانه گویم کرد

رنج ره بود ، ورنه آن سر زلف
کی شدی تکیه بخش شانهٔ من
اشک غم بود ورنه آن دل تنگ
کی شدی آگه از فسانهٔ من

کعبهٔ دل

ذبیح‌الله صاحبکار «سهی»

رهرو کعبه به طوف حرم دل نرسد
هر که از راه خطا رفت به منزل نرسد

سالک عشق بجایی رسد از راه جنون
که به تدبیر خرد رهرو عاقل نرسد

داغ سودای تو حیف است که از دل برود
تیر بیداد تو حیف است که بر دل نرسد

دست کوتاه شهیدان تو در محشر دل
بیم آن است که بر دامن قاتل نرسد

هوس سوختن شمع چنان بود مرا
که بسوزد همه از شوق و به محفل نرسد

برق عصیان زده‌ام چون کنم ای ابر کرم
دامنت گر بمن سوخته حاصل نرسد

ما حبابیم که چون کشتی ما غرق شود
«سهی» از ما خبری نیز به ساحل نرسد

دل صد چاک

سهی

درد تو دست از دل صد چاک برنداشت
عشقت غمی ز خاطر غمناک برنداشت

دردا که اشتیاق مرا کشت و بهره‌ای
از دیدن تو این نظر پاک برنداشت

صد خار غم بکوی تو در هر قدم مرا
دست ستم ز دامن صد چاک برنداشت

عشقت بکام ما نزند گام زانکه سیل
هرگز قدم بخواهش خاشاک برنداشت

زاهد نگشت با خبر از نشئه‌ای شراب
این عقده را فلک ز دل تاک برنداشت

مانند سایه در قدم دوستان خویش
افتادم و مرا کسی از خاک برنداشت

هر کس که دید حال سهی را بدام غم
دیگر قدم بکوی تو بی باک برنداشت

وفای گل

عشقی نیکوکار

دشمنان با نیشخند زهرگین
دوستان با چهرهٔ اندوه‌بار
سرزنش‌ها میکنندم این چنین!
کار تو بگذشت ای شاعر ز کار

آن گل افسونگر زیبای تو!
آنکه از جان باغبانش بوده‌ای
از دو چشم خویش آبش داده‌ای
محرم راز نهانش بوده ای

دست گلچین هوس‌بازش پلید!
ناگهان او را ز باغت در ربود
عاقبت شد کام‌بخش دیگران
آنکه هستی‌بخش آغوش تو بود

عقده گر بگشایدم راه گلو
بگذارد چشمهای اشکبار
میدهم پاسخ که آری هر چه بود
عاقبت بگذشت کار من ز کار

گلبانگ

فریدون توللی

خواهم که در آن گلبن آغوش بمیرم
زآن عطر دل‌انگیز بناگوش بمیرم

از شیب هوس‌پرور آن گردن دلخواه
با بوسه فرو لغزم و بر دوش بمیرم

در لعل هوسبار تو نوشینه‌ایست تب‌افروز
خواهم که در آن شعلهٔ پرنوش بمیرم
لب‌تشنه‌ام آن لب پر بوسه به پیش آر
مگذار که لب‌تشنه‌تر از دوش بمیرم

سیری نپذیرد دلم از بوس و کنارت
صد بار گرت بینم و مدهوش بمیرم

زآن رگ که کبودی زده در مرمر اندام
خونم دد و بنشیند که بی‌جوش بمیرم

من کوه سر از آتش گلبانگ سرودم
خوش نیست به دامان تو خاموش بمیرم

سعدی است که گویا شده در شعر فریدون
برخوانم و با نغمهٔ جادوش بمیرم

بجواب نامهٔ استاد

به استاد خلیلی   از استاد فروزانفر

اوستادا ز بعد عهد دراز
نامه‌ای سوی ما فرستادی
آشنایان عهد دیرین را
پیک نو آشنا فرستادی
هدهد خرده ور سلیمان وار
تا بشهر سبا فرستادی
دیده‌ام از در وفا که مرا
کارنامهٔ وفا فرستادی
عجز من دیدی از ثنا که بمن
رهنمون ثنا فرستادی
پیش تا من کنم مدیح تو ساز
صلتم از ثنا فرستادی
نعمت بی کرانه بخشیدی
گنج بی منتها فرستادی
ریختی خون من بدشنهٔ هجر
پس مرا خون بها فرستادی

بقیه

شوخیی جانم از فراق و مرا
کوثر جان فزا فرستادی
خاطری را که تاب غم بگداخت
تکلهٔ غم زدا فرستادی
چامه‌ای دلنواز و روح انگیز
چون نسیم صبا فرستادی
سخن پاک چون دعای رسول
بهر دفع بلا فرستادی
زخمه راندی تو بر سه تای ضمیر
گوش دل را نوا فرستادی
باربدوش نوای جان آهنگ
به تو آئین ادا فرستادی
پرده بر شاخی به راه عراق
در صماخ هوا فرستادی
هر کشیدی ز چنگ دل آواز
نغمهٔ دلربا فرستادی

بقیه

فروزانفر بجواب نامه استاد خلیلی افغان

نسخهٔ شعر بابلی ز حجاز
به ری ای اوستا فرستادی
شعر مغلق به شیوهٔ ماروت
نه کنون بارها فرستادی
بل نه شعر است معجزیست شگرف
کز پی ابتدا فرستادی
ای خلیل الله از مقام خلیل
بینوا را نوا فرستادی
بر سر خوان حق چو بنشستی
زله ناشتا فرستادی !
کعبه آرایش است و مروه مثال
این سخن کز صفا فرستادی
ای سلیمان همم به مور ضعیف
پیل بالا عطا فرستادی
ای سرافیل دم نسیم حیات
سوی اجزای لا فرستادی

بقیه

ای حیات امم رسول بقاء
به حصار فنا فرستادی
بوستان را ببرگ ریز خزان
مرغ دستان سرا فرستادی
به غزالان خشک سال نیاز
طعمهٔ مشکین گیا فرستادی ×
به عقابان دور مانده ز صید
لقمهٔ شیرین ابا فرستادی
تیره روزان کوی آفت را
سایه گستر هما فرستادی
گردن شاهدان فکرت را
زیور پر بها فرستادی
گیسوی دلبران معنی را
هدیهٔ مشک ختا فرستادی
خضر وار از برای خشک لبان
تحفهٔ آب بقا فرستادی

پی بهبود جان بیماران
ای فلاطون دوا فرستادی
زان شفا بخش گوهران ضمیر
خسته دل را شفا فرستادی
چشم رنجور شست بینش را
مدد توتیا فرستادی
سوی جرم ماه دیده محاق
نور یا بی ضیا فرستادی
مس زنگار خورده را زکرم
از کرم کیمیا فرستادی
خیبر دژ نهاد حادثه را
حیدر و در گشا فرستادی
وز پی قهر دیو وسوسه را
عمری در غزا فرستادی اندر
تاج زرین آفتاب بلند
سوی جرم سها فرستادی
مرغ عرشی به خاکدان راندی
نور خور زی هبا فرستادی
بهر سرکوب مار دوش عناد
کاویانی لوا فرستادی

فروزانفر

نی نه کیخسروم ولی تو مرا
جام گیتی نما فرستادی
ذره ای را بغرهٔ خورشید
از زمین بر سما فرستادی
به بر شاهدان صدق و صفا
خلعت اصطفا فرستادی
ردی عزتست و حلهٔ ناز
که تو نجم الردا فرستادی
از سنای درون سنائی وار
تیره شب را سنا فرستادی
جبرئیل آیتی که دوران را
معجز دیر پا فرستادی
آسمان دولتی که بر ترد خنگ
فیض و لطف خدا فرستادی
یا شبان شعیب را به نوال
اژدها فش عصا فرستادی
مجمجم آفتاب پرده شکاف
از چه رو در خفا فرستادی

بقیه ~~۶۷۲~~ ۴۴۷

یا به پور زهیر مدح سرای
بردهٔ مصطفی فرستادی

ارمغانی چنین بدیع و لطیف
باز گو کز کجا فرستادی

از بر من خیال غم بگریخت
این طرب نامه تا فرستادی

لیک طبع مرا به پاسخ شعر
در دم اژدها فرستادی

اصل نامهٔ استاد خیلی قبلاً نقل شده است و در جستجوی جواب استاد فروزانفر بودم. خوش بختم امروز آنرا در اخیر کتاب "تاریخ ادبیات ایران" نگارش بدیع الزمان فروزانفر یافتم.

رجا

۲۳ نوامبر ۱۹۹۴

~~۶۷۳~~

پائیز ۴۴۸ فریدون تولّلی

دوش از دل شوریده سراغی نگرفتی
بر سینه غمی هستی و داغی نگرفتی

ای چشم و چراغ شب تاریک فریدون
افتادم و دستم به چراغی نگرفتی

پائیز دل انگیز شبکشا به گذر کرد
بر کام دلم، گوشهٔ باغی نگرفتی

روزان و شبانت همه در مشغله بگذشت
لختی نشستی و فراغی نگرفتی

در حسرت آغوش تو خون شد دل و یک روز
در بازوی من دامن راغی نگرفتی

برگو چه شد ای بلبل خوش نغمه که از لطف
دیگر خبر از لانهٔ زاغی نگرفتی

گلزار فریدونی و این طرفه که یک عمر
بوئیدت و او را به دماغی نگرفتی

اسیر

فروغ فرخزاد

ترا میخواهم و دانم که هرگز
بکام دل در آغوشت نگیرم
توئی آن آسمان صاف و روشن
من این کنج قفس مرغی اسیرم

ز پشت میله های سرد و تیره
نگاه حسرتم حیران برویت
در این فکرم که دستی پیش آید
و من ناگه گشایم پر بسویت

در این فکرم که در یک لحظه غفلت
از این زندان خامش پر بگیرم
بچشم مرد زندانبان بخندم
کنارت زندگی از سر بگیرم

در این فکرم من و دانم که هرگز
مرا یارای رفتن زین قفس نیست
اگر هم مرد زندانبان بخواهد
دگر از بهر پروازم نفس نیست

بقیه

ز پشت میله ها هر صبح روشن
نگاه کودکی خندد برویم
چو من سر میکنم آواز شادی
لبش با بوسه می آید بسویم

اگر ای آسمان خواهم که یک روز
از این زندان خامش پر بگیرم
بچشم کودک گریان چه گویم
ز من بگذر که من مرغی اسیرم

من آن شمعم که با سوز دل خویش
فروزان میکنم ویرانه ای را
اگر خواهم که خاموشی گزینم
پریشان میکنم کاشانه ای را

نقش پنهان

۴۵۱

فروغ فرخزاد

آه ای مردی که لبهای مرا
از شرار بوسه‌ها سوزانده‌ای

هیچ در عمق دو چشم خامشم
راز این دیوانگی را خوانده‌ای

هیچ میدانی که من در قلب خویش
نقشی از عشق تو پنهان داشتم؟
هیچ میدانی کزین عشق نهان
آتشی سوزنده بر جان داشتم
گفته‌اند آن زن، زنی دیوانه است
کز لبانش بوسه آسان میدهد
هرگزم در سر نباشد فکر نام!
این منم کاینسان ترا جویم بکام
آری! اما بوسه از لبهای تو
بر لبان مرده‌ام جان میدهد

بقیه ۴۵۲

هرگزم در سر نباشد فکر نام
این منم کاینسان ترا جویم بکام

خلوتی میخواهم و آغوش تو
خلوتی میخواهم و لبهای جام

فرصتی تا بر تو دور از چشم غیر
ساغری از باده هستی دهم
بستری میخواهم از گلهای سرخ
تا در آن یک شب ترا مستی دهم

آه ای مردی که لبهای مرا
از شرار بوسه‌ها سوزانده‌ای

این کتابی بی سرانجام است و تو
صفحه‌ای کوتاهی از آن خوانده‌ای

گمشده

فروغ فرخزاد

بعد از آن دیوانگی ها ای دریغ
باورم ناید که عاشق گشته ام

گوییا او مرده در من کاین چنین
خسته و خاموش و باطل گشته ام

هر دم از آیینه می پرسم ملول
چیستم دیگر به چشمت چیستم؟
لیک در آیینه می بینم که وای
سایه ای هم ز آنچه بودم نیستم

همچو آن رقاصهٔ هندو بناز
پای می کوبم ولی بر گور خویش
بوسه می بخشم ولی خود غافلم
کاین دل دیوانه را معبود
وه که با صد حسرت این ویرانه را
روشنی بخشیده ام از نور خویش

ره نمی جویم بسوی شهر روز
بی گمان در قعر گوری خفته ام

گوهری دارم ولی او را ز بیم
در دل مرداب ها بنهفته ام
میروم اما نمی پرسم ز خویش
ره کجا؟ منزل کجا؟ مقصود چیست؟

بوسه می بخشم ولی خود غافلم
کاین دل دیوانه را معبود کیست؟
او چو در من مرد ناگه هر چه بود
در نگاهم حالتی دیگر گرفت
گوییا شب با دو دست سرد خویش
روح بی تاب مرا در بر گرفت

آه آری این منم اما چه سود؟
او که در من بود دیگر نیست نیست
می خروشم زیر لب دیوانه وار
او که در من بود آخر کیست، کیست؟

بر روی ما نگاه خدا خنده می زند
هر چند ره به ساحل لطفش نبرده ایم
زیرا چو زاهدان سیه کار خرقه پوش
پنهان ز دیدگان خدا می نخورده ایم

پیشانی ار ز داغ گناهی سیه شود
بهتر ز داغ مهر نماز از سر ریا
نام خدا نبردن از آن به که زیر لب
بهر فریب خلق بگوئی خدا خدا

ما را چه غم که شیخ شبی درمیان جمع !
بر رویمان ببست به شادی در بهشت
او می گشاید او که به لطف و صفای خویش
گوئی که خاک طینت ما را ز غم سرشت

طوفان طعنه خنده ما را ز لب نشست
کوهیم و در میانه دریا نشسته ایم
چون سینه جای گوهر یکتای راستی است
زین رو به موج حادثه تنها نشسته ایم

مائیم ما که طعنه زاهد شنیده ایم
مائیم ما که جامه تقوی دریده ایم
زیرا درون جامه بجز پیکر فریب
زین هادیان راه حقیقت ندیده ایم

آن آتشی که در دل ما شعله می کشد
گر در میان دامن شیخ اوفتاده بود
دیگر به ما که سوخته ایم از شرار عشق
نام گناهکارهٔ رسوا نداده بود

بگذار تا به طعنه بگویند مردمان
در گوش هم حکایت عشق مدام ما
"هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است در جریدهٔ عالم دوام ما"

نگاه — میرزا زاده رویا

نگاه

امروز نگاه تو شرار دگری داشت
با جان من خسته بیدل نظری داشت

آن موج تمنا که ز چشمان تو برخاست
میگفت که در سینه دلت شور و شری داشت

وآن بوسهٔ گرمی که نگاه تو بمن ریخت
کاش از دل توفانی من هم خبری داشت

تنها نه من از کار دل خود بعذابم
هر کس که دلی داشت چو من چشم تری داشت

جز تیرگی شام فراقت که دلم سوخت
هر شام زپی مژدهٔ صبح و سحری داشت

میخواست بسوی تو کشد بال و پر از شوق
دل در قفس سینه اگر بال و پری داشت

چشمم همه دریا شد و در پای تو افشاند
اندوخته از خون دلم هر گهری داشت

ای سوخته از برق نگاهت دل "رویا"
امروز نگاه تو شرار دگری داشت

زندگی — فروغ فرخزاد

آه ای زندگی منم که هنوز
با همه پوچی از تو لبریزم
نه به فکرم که رشته پاره کنم
نه بر آنم که از تو بگریزم

همه ذرات جسم خاکی من
از تو ای شعر گرم در سوزند
آسمانهای صاف را مانند
که لبالب ز بادهٔ روزند

با هزاران جوانه میخواند
بوتهٔ نسترن سرود ترا
هر نسیمی که میوزد در باغ
میرساند به او درود ترا

من ترا در تو جستجو کردم
نه در آن خوابهای رویائی
در دو دست تو سخت کاویدم
پر شدم پر شدم ز زیبائی

بقیه

فروغ فرخ زاد

پر شدم از ترانه های سیاه
پر شدم از ترانه های سپید
از هزاران شراره های نیاز
از هزاران جرقه های امید

حیف از آن روز که من با خشم
بتو چون دشمنی نظر کردم
هیچ پنداشتم فریب ترا
ز تو ماندم ترا هدر کردم

غافل از آنکه تو بجایی و من
همچو آبی روان که در گذرم
گم شده در غبار شوم زوال
ره تاریک مرگ می سپرم

فروغ فرخ زاد

آه! ای زندگی من آینه ام
از تو چشمم پر از نگاه شود
ورنه گر مرگ بنگرد در من
روی آیینه ام سیاه شود

عاشقم، عاشق ستاره صبح
عاشق ابرهای سرگردان
عاشق روزهای بارانی
عاشق هرچه نام تست بر آن

—

عشق پیری

ایرج میرزا

پیرم و آرزوی وصل جوانان دارم
خانه ویران بود و حسرت مهمان دارم

عشق باقی بسر و موی سر از غصه سپید
زیر خاکستر خود آتش پنهان دارم

آفت جان کسان عشق بود یا پیری
چکنم شکر همین دارم و هم آن دارم

نیست یک لحظه که از یاد تو فارغ باشم
گرچه پیرم من و در حافظه نقصان دارم

عقل با حافظه در مرتبه قدر یکیست
لیک من حیرت ازین عادت انسان دارم

گرچه کس دم نزند هیچ ز بی عقلی خویش
از چه با ناز دهد شرح که نسیان دارم

شکوه نقص و نسبت به رفیقان دارم
یادگاریست که از مردم تهران دارم

همه یاران خراسان من اهل اند و ادیب
بی سبب نیست اگر عشق خراسان دارم

ای نکویان که در این دنیا اید
یا از این بعد به دنیا آئید

اینکه خفته است درین خاک منم
ایرجم، ایرج شیرین سخنم

مدفن عشق جهان است اینجا
یک جهان عشق نهان است اینجا

عاشقی بوده به دنیا فن من
مدفن عشق بود مدفن من

آنچه از مال جهان هستی بود
صرف عیش و طرب و مستی بود

هرکه روی خوش و خوی نکو است
مرده و زنده من عاشق اوست

من همانم که در ایام حیات
بی شما صرف نکردم اوقات

تا مرا روح و روان در تن بود
شوق دیدار شما در من بود

بعد چون رخت ز دنیا بستم
باز در راه شما بنشستم

گرچه امروز بخاکم ماواست
چشم من باز به دنبال شماست

بنشینید بر این خاک دمی
بگذارید بخاکم قدمی

[illegible]

قبلهٔ آمال

ایرج میرزا

حاجیان رخت چو از مکه برند
مدتی در عقب سر نگرند
تا بجائیکه حرم در نظر است
چشم حجاج بدنبال سر است
منهم از کوی تو گر بستم بار
باز با کوی تو دارم سر و کار
چشم دل سوی تو دارم شب و روز
چشم بر کوی تو دارم شب و روز
تو صنم قبلهٔ آمال منی
چون کنم صرف نظر مال منی
روی رخشندهٔ تو قبله نماست
مردم دیدهٔ ما روی قبله نماست

ایرج میرزا

در پشت کتابیکه برای سردار عبدالعزیز خان جنرال قنسل افغانی مقیم مشهد فرستاده نوشته است. دیوان کامل ایرج میرزا

عزیز نسخهٔ اشعار صابر شاعر
که پر بود ز گهرهای شاهوار عزیز
ز دوستداری عزیزی رسیده و اکنون
به یادگار فرستم به دوستدار عزیز
عزیز قنسول افغان شریف مرد جهان
بلند مرتبه سردار نامدار عزیز
عزیز دارد این یادگار را آری
عزیز داند مقدار یادگار عزیز
به روزگاران عزیزان که حیف باشد اگر
به مهر او نشود صرف روزگار عزیز
اساس دولت ایران و ترک و افغان را
کند معزز و پاینده کردگار عزیز
زید به عزت و اقبال فی امان الله
بزیر سایهٔ این مملکت مدار عزیز

دل بدست آر

فرخی یزدی

بی سر و پایی اگر در چشم خوار آید ترا
دل بدست آور که یک روزی بکار آید ترا

با هزاران رنج بردن گنج عالم هیچ نیست
دولت آن باشد که در پی انتظار آید ترا

دولت هر مملکت در اختیار ملت است
آخر ای ملت بکف کی اختیار آید ترا

پافشاری کن حقوق زندگان آور بدست
ورنه همچون مرده تا محشر فشار آید ترا

نام جان کندن بشهر مردگان چون زندگیست
همچو من زین زندگانی ننگ و عار آید ترا

تا نسازی دست و دامن را نگار از خون دل
کی بکف بی خون دل دست نگار آید ترا

گیتی ای نوگل گلستان که در باغ بهشت
بلبل شوریده دل ، هر سو هزار آید ترا

کن روان از خون دل جو در کنار خویشتن
تا مگر آن سرو دلجو در کنار آید ترا

فرخی بسیار جان و ز انتظار آسوده شو
گر به بالینت نیاید بر مزار آید ترا

دل ویران

فرخی یزدی

این دل ویران ز بیداد غمت آباد نیست
نیست آبادی بلی آنجا که عدل و داد نیست

وا نشد از شانه یک مو عقده از کار دلم
در خم زلفت کسی مشکل گشا چون باد نیست

کوه کندن در خور سرپنجهٔ عشق است و بس
ورنه این زور و هنر در تیشهٔ فرهاد نیست

در گلستان جهان یک گل به آزادی نرست
همچو من سرو چمن هم راستی آزاد نیست

یا اسیران قفس را نیست کس فریادرس
یا مرا از نا امیدی حالت فریاد نیست

هر که را بینی بیک راهی گرفتار غم است
گو کیا در روی گیتی هیچ کس دلشاد نیست

کرده از بس فرخی شاگردی از اهل سخن
در غزل گفتن کسی مانند او استاد نیست

لاف آشنائی

فرخی یزدی

هر آنکه سخت بمن لاف آشنائی زد
بروز سختی من دم ز بی وفائی زد
به بی نوائی خود شد دلم چو نی سوراخ
دمی که نی به نوا داد بی نوائی زد
دکان پسته بی مغز بسته شد آن روز
که با دهان تو لبخند خودنمائی زد
دریده چشمی نرگس ببین که چشم ترا
بدید و باز سر از گل ز بی حیائی زد
فدای همت آن رهروم که بر سر خار
هزار افسر گل با برهنه پائی زد
مقام شانه بسر شد از آنکه سر تا پای
همیشه دست به کار گره گشائی زد
به روزگار رضا هرکه را که من دیدم
هزار مرتبه فریاد نارضائی زد
به ناخدائی این کشتی شکسته مناز
که ناخدا نتواند دم از خدائی زد
بمن غزال غزلخوان من از آن شد رام
که فرخی ره او با غزل سرائی زد

خم گیسو

فرخی یزدی

چون باد تا در آن خم گیسو در آمدیم
با خون دل چو نافه آهو در آمدیم
با پای خسته در ره بی انتهای عشق
رفتیم آنقدر که به زانو در آمدیم
دامان پاک ما اگر آلوده شد زمی
از آب توبه شکر که نیکو در آمدیم
روی تو در برابر ما بود جلوه گر
هر جا که رو نهاده و هر سو در آمدیم
ما را مکن ذلیل که با خواری تمام
در گلشن تو چون گل خود رو در آمدیم
در کوی عشق غلغله ها بس بلند بود
ما هم در آن میان به هیاهو در آمدیم
محراب و کعبه حاجت ما چون روا نکرد
در قبله گاه آن خم ابرو در آمدیم

بوسهٔ گرم — فریدون توللی

امشب همه اشکم، همه رشکم، همه دردم
کو بوسهٔ گرمی که بجوید دل سردم

دوری زمن ای تلخی شرابِ دل از دور
گل بوسه فشاند بسراپای تو پردم

مهتاب تنت از دلِ این بستر خاموش
کی بر دمد ای جفت شب سایه که فردم

خاری شد و در جان پشیمان من آویخت
آن شکوه که بر پیش تو تنگ حوصله کردم

صد چامه فرو باردم از طبع زر اندود
گویی بخزان خفت آن شاخهٔ زردم

خواهم که ترا گیرم و شادان بگریزم
آنگونه که هرگز نرسد باد به گردم

باغ گنهی، دوزخ شیرین مرادی
آغوش تو جوید دل اندیشه نوردم

الهام گر طبع فریدونی و وقت است
کز نازِ دگر تازه کنی جوشش دردم

پوزش از پدر — ژالهٔ اصفهانی

پدر ببخش که رنجیده‌ای و رنجیدم
ز یاد بردی و بردم هر آنچه را دیدم

محیط نا خوش و ناساز بود و دون عامی
نداشتم سر تسلیم، این گناهم بود

تو هم عذاب فراوان کشیدی و رفتی
ببخش چشمت اگر روز و شب براهم بود

شنیده‌ام سر پیری گریستی شب و روز
که وایِ دختر من از چه رفت و باز نگشت؟

شنیده‌ام شب آخر به خویش می‌گفتی:
عصا زنان بسراغش روم بکوه و بدشت.

کنون تو خود پس کوهی غنوده‌ای در خاک
که باد خاطره‌ات تابناک و روحت پاک

بستر آشفته — فریدون توللی

دیشب لب من گرمی لبهای تو می جست
نوشین گنه از لعل تب افزای تو می جست
تا بوید و وا بوید و مدهوش بمیرد
دل عطر سیه زلف سمن سای تو می جست
هر ذره از این پیکر شوریده بصد شوق
هر جای زد و آغوش تمنای تو می جست
چون تشنه که دیوار سرابش بفریبد
گوش دل من نغمهٔ آوای تو می جست
بر ناخن گلرنگ تو تا بوسه فشاند
دل ناز سرانگشت دلارای تو می جست
تا بر سر آن شیفته شکیبد سر پر شور
چون کودک بی حوصله لالای تو می جست
افسونگر طبعم چه غزلها که به لب داشت
تا عرضه کند خاک کف پای تو می جست

بقیه

دیشب بهوسم ساقی دل انگیز تو میخواست
شور نفسم روی گل آسای تو می جست
باران دو صد بوسهٔ عشقم به نگه بود
زلف و سر و دوش و بر و بالای تو می جست
خون در تن دیوانه گنه، جوش دگر داشت
در چنبر خود، گردن زیبای تو می جست
با عفو تو، هر عضو فریدون سخنی داشت
وز بستر آشفته تمنای تو می جست

افسانهٔ سبز

دشت و درخت و دره و دامان کوه سبز
گویی بهار سبز ندارد کرانه‌ای
یک راز تازه از ابدیت بیان کند
هر لحظه از زمین چو بروید ترانه‌ای

صد گونه رنگ خفته در چشم دشت و رای زبان
بی‌چاره شعر اینهمه را چون کند بیان

ای نی‌نواز! بر سر آن کوه رنگ رنگ
با ناله‌های نی تو بیان کن فسانه‌ای
افسانه‌ای ز دختر زیبای سبز چشم
با سرگذشت پر شرر عاشقانه‌ای
یا داستان مرغ گرفتار در قفس
یا قصه‌ای ز کاهش آشیانه‌ای
بشکافد با نغمهٔ نی دل دیوانه از فسانه
با یک نوای خوش ضربی با ترانه‌ای

*

یا چون بهار تازه، همه چشم و گوش باش
مرغان زنند نغمه، تو دیگر خموش باش

دشت عشق

اگر پرنده نخواند، اگر که آب نرقصد
اگر که سبزه نروید، زمین چه خواهد کرد؟

چه یکنواخت و بی‌روح میشود هستی
اگر که عشق نخندد، امید اگر ندرخشد
اگر نباشد شادی و گاه گاهی درد

از آن کسی نگه دارد که آینهٔ یأس است
دلش چو برف زمستان
به هر کجا که گذشتند، کنند هوا را سرد

چه پر شکوه بود دشت عشق پوشیدن
دلی چه ننگین است
که دشت قدرت یک مرد را ببوسد مرد

چو آفتاب و زمین عاشقان یکدگرند
چو دشت‌های من و تو که شاخه‌های ترند
چو میخورند به نرمی بپیلهٔ گر پیوند
هزارها گل سرخ آورند و میوهٔ زرد

آمد و رفت

ژاله اصفهانی

دختر گل فروش بود بهار
دختر گل فروش آمد و رفت
چشم برهم زدیم در صحرا
لاله سرخ پوش آمد و رفت
از جوانی چه گونه یاد کنیم
نغمه‌ای بگوش آمد و رفت
یا که بود آن ستاره روشن
که به صد جلوه دوش آمد و رفت
پشت سر بنگرم به سایه خویش
که عجب سخت کوش آمد و رفت
صد ره افتاد و باز هم برخاست
در تکاپو بهوش آمد و رفت
سوی فردای تابناک بزرگ!
سرکش و پر خروش آمد و رفت
نغمه شد، نعره شد، هیاهو شد
تا نگوئی خموش آمد و رفت

دادگاه

ژاله اصفهانی

جهان جاوید! از من حساب میخواهید؟
شما که حکم گذارید و من که محکومم
برای هستی کوتاهم از من جواب میخواهید!
نخست لطفاً جرم مرا کنید اعلام.
جهان جاویدان
شما که چهره سازید و با مهارت تام
ز عشق و رنج سرشتید چهره ما را
شما که روز ازل با هزار پیمانه افسانه
بدست آدم دادید دست حوا را
شما که پیر قرونید خوب میدانید
که من بپای خود اصلاً نیامدم اینجا
مرا به نزد شما چشم بسته آوردند
و من گریستم و بی گنه زدم فریاد
فغان و گریه من اول آغاز آشنائی بود
و لحظه‌ای که برای شما گشودم چشم
برای دیدن شادیها و روشنائی بود

بقیه — ژاله اصفهانی

بسر رسید چو بازی با عروسک ها
شدم سراپا بازیچه ای بدست شما
مگر مرا دگر از دست تان رهائی بود
منی که راهب عاصی راستین بودم
و کار من همه پیکار و پارسائی بود
منی که اخگری از آتش زمان هستم
همیشه سوزان از مهر دیگران هستم
منی که نغمه سرای شنگر آشیان هستم
منی که رهرو وادی بیکران هستم
و هیچ گاه سرم خم نشد ز رنج شما
و هیچ گاه نکردم نگه به گنج شما
برای همچو منی دادگاه تان از چیست!
جهان زیبا! من عاشق شما هستم
اگر که عشق گناه است من گنهکارم
دهید هر چه توانید رنج و آزارم
که عشق خویش بجا داشت
و این مزار مقدس نصیب هر کس نیست.

خیر مقدم — مهدی حمیدی

بخیر مقدم دانندگان کار آگاه
کسان نثار گلی کرده اند و سیم و زری
منت نثار کنم زین شکوفه های شگفت
گل شکفته و گلنارهای چون شکری
بهوستان جهان غیر ازین ندارم هیچ
بهار طی شده را یادگاری و ثمری

مرا بهار حیات بهری که داد این بود
بغیر ازین لب خندان و چشم پر گهری

گذشت خنده ام از چرخ و گوهرم از خاک
شکوفه داشت مرا زان گذشتگان اثری
کشیده بر رخ او زین شکوفه لبخندیست
براد گشوده خدا گوئی از بهشت دری

بخیر مقدمت اکنون گشاده ام در باغ
که گفته سنجی و زین رو ز جان عزیزتری

روزهای تاریک — مهدی حمیدی

اگر کسی بجهان جان شادمان خواهد
همان که خواسته، خدای جهان همان خواهد
به خود ببینی در گنجد این کلام و دریغ
دلی بزرگ به پهنای آسمان خواهد
یک حدیث که عمر شنیدنش لغنی است
بدل نشاندن آن عمرها زمان خواهد
لطیفه‌ای که برآتش توان نشست و نسوخت
ز سحر و معجزه تفسیر و ترجمان خواهد
مرا ز مرگ تو ای معنی حیات غمی است
که گر بکوه نهم، کوه الامان خواهد

مرهم — مهدی حمیدی

روز و شب‌ها رفت و جستم فرصتی
تا دمی با چون تو یاری دم زنم

خصم شیطان پیشه‌ام طاقت نداد
شیهه‌ای بر درگه آدم زنم
گفتم اول پنجه یأجوج را
یک تنه بشکافم و برهم زنم
در میان لشکر اعدا شتاب
نعره مردانه رستم زنم
بشکنم، ویران کنم، سوزم زبن
ریشه دیوان کم از کم زنم
دل چو از نامحرمان فارغ شود
قدح را پیمانه با محرم زنم
بوستان شعر را شویم ز گرد
زان سپس بر برگ گل شبنم زنم
هر زبونی را نشانم جای خویش
کوس مردم در همه عالم زنم
آنچه دل میخواست کردم در نبرد
وقت آن آمد که جام جم زنم
بود شوق زخم دل را مرهمی
گر بیابم زخم را مرهم زنم

قطرهٔ اشک

جلال الدین هاجی شنا

قطرهٔ اشکم ز چشم روزگار افتاده ام
شبنمم از دشت گل در پای خار افتاده ام

ذره ام از آفتاب آسمان گشتم جدا
قطره ام از بحر بی پایان کنار افتاده ام

لالهٔ سردم که از داغ جگر افتد برون
شاخهٔ خشکم که اندر رهگذار افتاده ام

نه فروغ صبحگاهی نه فراغ شامگاه
کوکب صبحم که اندر شام تار افتاده ام

نه امید برگ و باری نه هوای سایه‌ای
دانهٔ خشکم که اندر شوره زار افتاده ام

نه مرا از کس نه کس را از من امید و بیم
کشتهٔ شمعم که بر لوح مزار افتاده ام

از کنار لاله رویان میروم با کام خشک
سایهٔ ابرم که اندر کوهسار افتاده ام

ای نسیم مهربان دامن کشان بر من گذر
زانکه در دامان صحرا چون غبار افتاده ام

تا ز رخسار چمن شویم غبار تیرگی
سیل بارانم که از ابر بهار افتاده ام

سایه پرورد بهشت وصل بودم یکزمان
حالیا در دوزخ هجران دچار افتاده ام

پیش این سوداگران کز مکر پر سرمایه اند
من ز فقر عقلم از اعتبار افتاده ام

من کیم؟ خطی گران کز روزگار باستان
در کف خط نا شناسان یادگار افتاده ام

من "شنا" نسل همایم گرچه با جغدان شوم
اندرین ویران سرا ناچار یار افتاده ام

این جواب آن غزل باشد که صایب گفته است:
"در نمو و نقش پا بی اختیار افتاده ام"

غنچهٔ خشک

جلال الدین همائی «سنا»

یاقوت لب لعل تو سفتن نتوانم
رازیست درین پرده که گفتن نتوانم

گفتم که مگر روی تو در خواب ببینم
افسوس که بی روی تو خفتن نتوانم

هرگز لب پر خنده ندیدست مرا کس
چون غنچهٔ خشکم که شکفتن نتوانم

صد عقده بدل دارم و حرفی بزبان نیست
اما غم عشق تو نهفتن نتوانم

شایسته «سنا» نیست که اندر حق مردم
گویم سخنی را که شنفتن نتوانم

درد غم

سنا

مگذار تا درد غمت ناله سر کنم
سوز درون قرین دعای سحر کنم

تا کی به جستجوی تو ای گوهر مراد
خود را بموج خیز بلا غوطه ور کنم

روزی ز بیم دشمن و روزی ز شرم دوست
ممکن نشد که بر سر کویت گذر کنم

گه دور باش حسن و گهی پرده دار شرم
کی میشود که سیر برویت نظر کنم

مسجد بغیر خشک لبی حاصلی نداشت
گامی مگر ز مشرع میخانه تر کنم

در بزم قرب ره ندهندم مگر چو شمع
سر تا قدم بسوزم و از خود سفر کنم

گویی که عمر از چه تبه میکنی بعشق
عمر دگر نمانده که کار دگر کنم

افسانهٔ غم تو ملال آورست «سنا»
آن به که شرح واقعه را مختصر کنم

تپش دل

جعفری زرکانی «نوشان»

گر آسمان نگذارد شبی به کام منش
چو آفتاب ببوسم ستاره از دهنش
لبانش گل سرخ شگفته می ماند
بدور پیکر شفاف تر ز نسترنش
تپیدن دل عشاق اختیاری نیست
خبر دهید به بین منتظر ز آمدنش
هنوز در رگ این کوچه بوی گل جاریست
که او بباد شبی داد زلف پر شکنش
ز داغ بوسه خورشید تا ابد ماند
گرفته قوس قزح سایبان بروی تنش
زلال جلوه جان را چنان نگه دارد
حریر روشن آئینه ساز پیرهنش
دریغ اگر که ببندم لبش ببوسه شوق
که دل پذیر تر از بوسه یادبود شکنش
ستاره چین رخانش شوم چو مه «نوشان»
گر آسمان نگذارد شبی بکام منش

سایهٔ دولت

ابوالحسن ورزی

ایکه چون اشک بدامان ترم آمده‌ای
آمدی لیک بخون جگرم آمده‌ای
آفتاب از افق سینهٔ من می تابد
تا تو ای سایهٔ دولت بسرم آمده‌ای
تنگ در بر کشمت تا نفسی هست مرا
که تو چون جان عزیزی ببرم آمده‌ای
نقش رویائی و در خواب خوشت می بینم
یا خیالی که به شب در نظرم آمده‌ای
باورم نیست که چون تو گهری یافته‌ام
تو همان اشکی و از چشم ترم آمده‌ای
آنهمه دل که بپای تو در افتاد چه شد؟
که بدنبال دل دربدرم آمده‌ای
تو نه آنی که به همراه من آئی قدمی
راه گم کردی و در رهگذرم آمده‌ای
تا نثار تو کنم جان بکفی خنده چو شمع
آن نسیمی که بوقت سحرم آمده‌ای

حال پریشان — ابوالحسن ورزی

گرچه عمری‌ست که آمیخته با جان منی
بی‌خبر از من و از حال پریشان منی

آتش عشقی و افروخته در جان و دلم
چشمهٔ اشکی و در دیدهٔ گریان منی

برد شوریدگی من ز دل آرام تو را
تو بی آن بحر که آشفته ز طوفان منی

نازها داری و دانی که خریدار توام
دردها دارم و دانم که تو درمان منی

امشب از بوی تو کاشانهٔ من غرق گل است
چون ندانند حریفان که تو مهمان منی

از بن هر مژه باران گهر می‌بارم
تا تو چون گنج نهان در دل ویران منی

تا رمیدی ز من ای روشنی چشم امید
نگه گمشده از دیدهٔ حیران منی

آشفته خیال — ابوالحسن ورزی

چندانکه نپرسی ز من دلشده حالی
شوریده سری دارم و آشفته خیالی

دانی چه کند عشق تو با ریشهٔ جانم؟
کاری که کند برق به خشکیده نهالی

ای کاش نصیب من آواره نمی‌شد
گر دولت دیدار ترا بود زوالی

خو کرده‌ام اکنون که به هجر تو بسازم
دیگر نکنم از تو تمنای وصالی

چون ابر بهاران چو ز باغ تو گذشتم
دیدار ترا گریه نمی‌داد مجالی

ابروی تو در زلف پریشان تو گم شد
دیدی که درین ماه ندیدیم هلالی

تا چند گریزی ز من ای کبک خرامان
شهباز دلم را نه پری ماند و نه بالی

تا دیدهٔ بی‌خواب بروی تو گشودم
بگریختی از من چو گریزنده خیالی

شایه و صدف — عاقل بیرنگ کوهدامنی

به کجای شب نویسم غزل شبانهٔ خود
غزل شبانهٔ خود، سخن زمانهٔ خود

بکدام گوشه باید تن خسته را کشیدن
به کرانهٔ گدایی، غم بیکرانهٔ خود

سخنی به سینه دارم نتوانمش سرودن
غم خود به شایه گویم به صدف ترانهٔ خود

چه حدیث تلخ باشد چه غم بزرگ غربت
چکنم که ره ندارم بدرون خانهٔ خود

دل من بهانه جوید که بسان ابر گرید
لب من فریب خنده بکند بهانهٔ خود

چه شکنجه ایست غربت، چه بلای سخت هجرت
که صلیب مرگ خود را بکشم بشانهٔ خود

چه شگفت روزگاری که پرنده کوچ کرده
بهوا بباد داده خس و خار لانهٔ خود

دل من بباغ سوزد به جوانه های شبزش
که بگوش باد گوید بهٔ رنگ فسانهٔ خود

ره آن پرنده روشن که بهی شکوه پرواز
بگذاشته آب خود را، بگذاشت دانهٔ خود

چند فردی از قصیدهٔ عبدالعلی مستغنی در مدح
عبدالحی عزیز

آمد بهار و کرد جهان را جوان دگر
با رنگ زرد رفت ز گلشن خزان دگر

رشم است چون خزان درود زعفران خویش
آید بهار و کشته کند ارغوان دگر

اردی بهشت ساخت چمن را یکی بهشت
روح و روان باغ شد آب روان دگر

گلبانگ عندلیب شد از شاخ گل بلند
قمری بشاخ سرو نهاد آشیان دگر

بلبل به پیش روی گل از قصهٔ فراق
هردم بناله عرض کند داستان دگر

آیند دسته دسته به گلزار گلرخان
رطل گران کشند شبک جی کسان دگر

هردم به چهرهٔ عرق آلود در چمن
ریزند آب روی گل این گلرخان دگر

بقیه

آشوب سنبل این یک از آن زلف پرشکن
سرکوب سرو قامت رعنای آن دگر

بیند چو غنچه تنگ دهان کسی به باغ
از شرم پیش او تنگ به دهان دگر

از چشم پرخمار بتان سیاه چشم
نرگس فگند از نظر مردمان دگر

زاهد گذار سبحهٔ صد دانه را ز دست
تا آوری بدست دل این و آن دگر

زاهد بیا که جنت فردوس شد چمن
غلمان ببین و حور ز گل چهرگان دگر

دیدی اگر هوای چمن را به نوبهار
کی میلتی بعمر هوای جنان دگر

من هم به گلعذار خود آن سرو سیم بر
آن نوبهار تازه و آن نوجوان دگر

آن لاله روی سبزه خط آن یار بذله گوی
آن کش به دلبری نبود در جهان دگر

بقیه

آن کو چو دید عارض رنگین و قامتش
افگند سرو و گل ز نظر باغبان دگر

هیچ است غنچه پیش دهانش که این چنین
یک غنچه گل نکرد درین گلستان دگر

گل را چه نسبت است به رنگینی عذار او
گل دیگر است و عارض آن دلستان دگر

یک بار سرو ناز من ای باغبان ببین
منشان دوباره سرو درین بوستان دگر

ای دل بهوش باش که مست است چشم او
در پیش او مگوی چنین و چنان دگر

مژگان و ابرویش دگر از بیدلان مپرس
بهر خدا مگوی ز تیغ و سنان دگر

گفتی چه باشد آن خط و خالش؟ چه گویمت
باشد یکی بلای دل آشوب جان دگر

از زلف او مگو که سخن میشود دراز
تا کی حدیث یار نمایم بیان دگر

با من بپیچ بر سر یک موی این قدر
از آن میان مگوی به این ما توان دگر

آرد قیامتم بسر از قامتش مپرس
روزی بود که گویمت این داستان دگر

آشوب شهر و فتنهٔ ملک آفت جهان
تاراج دین و غارت دل خصم جان دگر

مثلش درین زمانه به انداز دلبری
هرگز کسی ندیده درین دلبران دگر

نی همچو او به شهر نگاری به طرز خوش
نی همچو من بدهر به طبع روان دگر

داند سخن شناس که چون من سخن سرای
ایران دگر ندارد و هندوستان دگر

بر تاجر از ولایت کابل به روم و ری
جز شعر دلکشم نبرد ارمغان دگر

القصه زین سپس به گل اندامی این چنین
بیرون روم ز خانه سوی گلستان دگر

تا فصل روح بخش بهار است بعد ازین
باغ است و بوستان و من و دوستان دگر

طنبور و تار و بربط و چنگ و رباب و نی
نقل و کباب و شیشه و رطل گران دگر

گوشم بود به ناله و آواز ارغنون
چشمم بود بعارض آن دلستان دگر

بهر علاج چهرهٔ زرد چو زعفران
ریزیم در قدح می چون ارغوان دگر

گاهی بگیرم از کف ساقی شراب تلخ
گاهی ز دست آن بت شیرین زبان دگر

نوشم لب پیاله و نوشم لب نگار
بی این و آن مباد کسی یک زمان دگر

گاهی ستانم از لب شیرین یار بوس
یک بوسه تا گرفته ربایم بهمان دگر

گاهی غزل سرایم و خوانم بیان او
اوصاف روی و شکوهٔ خوی بتان دگر

چند فردی از قصیده عبدالعلی مستغنی در مدح

عروسی معین السلطنه

بخند ای خوش دلی چون لعل دلدار
بنال ای خرمی چون قامت یار

طرب برخیز چون ساقی به دوران
فرح بنشین در دلش جام سرشار

سرود اکنون چو مطرب برکش آهنگ
که عیش از خود رود چون نغمه از تار

بخند ای گلشن آمد نو بهاران
بنال ای بلبل آمد گل به گلزار

تو نیز ای گل به گلشن چهره افروز
چو از صبا گل رخساره یار

فلک سر کن زمانی دور عشرت
ازین بیهوده گردی دست بردار

بیا ساقی دمی پر کن قدح را
بیا مطرب زمانی دف بچنگ آر

بیا ای دل ز هجرت گشته پرخون
بیا ای در فراقت دیده خون بار

بیا ای گلرخ ای سرو قبا پوش
بیا ای دلبر ای ماه کله دار

بیا ای بی دهانت عیش من تنگ
بیا ای بی رخت روزم شب تار

بیا ای گل بیا ای عیش بلبل
بیا ای نور چشم عاشق زار

بیا همچون قبا تنگم در آغوش
بیا گرد سرت گردم چو دستار

بیا ای طره ات دل را شب عید
بیا ای عارضت عید من زار

بیا ای کرده حال چشمت نظر بند
بیا ای کرده [illegible] دل زلفت گرفتار

بیا ای غمزه ات تیر جگر دوز
بیا ای نرگست ترک کمان دار

بیا ای عاشق از یادت فراموش
بیا ای دلبرم در یاد اغیار

بیا ای در لبت جمع آب و آتش
بیا ای معجز خشمت نمودار

بیا تا بیند آن لب خصم شکر
کند بر معجز حسن تو اقرار

بیا تا بیند آن زلف مسلسل
حکیمی کز تسلسل دار انکار

بیا ای از دهانت غنچه دل تنگ
به پیش عارضت گل کمتر از خار

زهی خال و لبت این شکر آن مور
زهی زلف و رخت این گنج و آن مار

سیه زلف پریشان طالع من
صف برگشته مژگان بخت اغیار

بیا گوش صفا چون صبح نو روز
خم زلف رسا چون شام بیمار

چو عیش من دهانت تنگ و معدوم
میانت در کمر چون چشم من تار

لبت را قند از آن گفتم مکرر
که باشد حرف شیرین باب تکرار

قدت را سرو می گفتم ولیکن
نباشد سرو را زین گونه رفتار

دهانت غنچه را ماند ولی هیچ
ندارد چون دهانت غنچه گفتار

بگو پرهیز کن از خون عاشق
بود چشم خوشت تا چند بیمار

بیا ای دیدنت عید دل و جان
مرا از دیدنت محروم مگذار

بیا بر خیز آخر در چنین روز
نشینم تا بکی محروم دیدار

کجا روزی چنین روز جدائیست
بیا ای سنگدل شوخ ستمکار

بیا روز چنینم زار چند
چه کوشی در چنین روزم در آزار

بیا امروز آهنگ طرب کن
که امروز است عشرت را سزاوار

بود امروز رشک عید و نوروز
زهی روزی چو روز وصل دلدار

خوش است امروز چون عهد جوانی
خوش است امروز چون عمر بجا ندار

شب و روزی است چون روز و شب وصل
زمانی چون زمان دیدن یار

زمانی همچو فصل گل طرب خیز
چو ایام بهاران عیش دربار

بود آفاق را عید مسرت
که می رقصد زین شادمست و هشیار

کنون آهنگ شادان عروسی است
جهان را زین طرب گردان خبردار

بگو غم را کند از دهر بیرون
بجایش عیش بنشاند ز بهار

صفا کن شهر را چون بزم خوبان
غبار خاطر ما هیچ مگذار

مکن در دور شاه هیچ تقصیر
به دورانی چنین ای مست هشیار

مرا هم مست گردان بعد از آن غم
بیا چشم عشرت مست بگذار

چه می پرسی که عشرت را سبب چیست
چو باری گفت گویم دگر بار

مجلس شهزاده را جشن عروسی است
معین السلطنه آن خیر اخیار

مبارک باد بر شهزاده شاهی
مبارک باد بر شاه جهاندار

زهی شاهی که زهی شهزادگانا
ببین هم شاه و هم شهزاده یک بار

جهان پیر زین عشرت جوان شد
چنان کز مقدم نو روز گلزار

دیده ای دوستداران صبح عشرت
که سازد عیش را از خواب بیدار

ندید این جشن خرم چشم انجم
ندید این دور عشرت چرخ دوار

زمین را کس نمیداند ز گردون
ز بس جوش چراغان در شب تار

کواکب کرده روشن در چراغان
کسی ثابت نمیداند ز سیار

جهان روشن شد از نور چراغان
ببین فرقی نمانده از نور تا نار

شد از بازار روزم سرد خاطر
چو شب شد از چراغان گرم بازار

طراوت میزند جوش از در و بام
که شد آئینه بندان شهر و بازار

نمی گنجید این هنگامه در شهر
برون کردند از شهرش به گلزار

چمن را عکس شاهی گشت آئین
چمن شد از صفا آئینه کردار

برای سیر این جشن عروسی
فلک استاده بر جا مانده بیکار

رسید اهل طرب از هند و کشمیر
زهی رقاصه های نغز گفتار

رسید آن گوهر یکدانه بینید
پی پا بوس شاه آن در شهوار

رسید از هر طرف اهل اغانی
بیا اکنون تو هم ای زهره ناچار

ز جوش گلرخان قندهاری
توان گفتن به کابل رشک فرخار

اگر گفتم نام کابل شد ز عشرت
دل کشمیر غمگین آب یکبار

تا

گرد غربت

کیست تا گوید به جمع کارآم حال من کجاست ؟
کشور زیبای من ، افغانستان من کجاست ؟

جلوهٔ سرو سهی کی می برد از خود مرا
غرقه در تالاب با خون ، ارغوان من کجاست ؟

تن ز غمها خسته ام در چار سوق زندگی
عشق پر غوغا و شور بی کران من کجاست ؟

های و هوی صوفیان دیگر نمی آید بگوش
خانقاهم چه شد ؟ پیر مغان من کجاست ؟

گوش من با نعره های "خیر خیریت" کرده خو
در دل شب ها صدای پاسبان من کجاست ؟

سینه مالامال غم شد جز خموشی چاره چیست ؟
بزم عزا است اینکه می بینم جهان من کجاست ؟

روزگاری آشیانی داشتم زیبا چو گل
ای چمن آواره بلبل آشیان من کجاست ؟

"دیمزنگ" را بر کناره نشسته داغ ننگ
"تماشاگاه" شوقت آخر عارفان من کجاست ؟

در دل "خواجه صفا" افسرد شور زندگی
ضرب میل و پهلوانان زمان من کجاست ؟

آتش آرا گشت "شهرآرا" و ویران شهر نو
مست بی می "چهچهه مست" شیخ کمان من کجاست ؟

جوی شیر من شد از بیداد دشمن جوی خون
"اندرابی" "باغ قاضی" "اوچکان" من کجاست ؟

آسمان اینجا ندارد گرمیی خورشید آن
آخر ای یاران خدارا آسمان من کجاست ؟

گستران نوازش که واجب کرد بر صاحب نماز
منحنت پامال خزان شد باغبان من کجاست ؟

کس نمی گوید سخن جز از زبان دیو جنگ
بیلوا افتاده ام "دارالامان" من کجاست ؟

نغمهٔ غم می زند در بزم پیچان عندلیب
زار می نالد که سرو بوستان من کجاست

"شور بازارم" ندارد ، شور دیرین ای دریغ
آنکه با این سرمه زد راه فغان من کجاست ؟

دیگر از "خواجه مسافر" کس نمی گیرد خبر
خفته در تاریکی شب دودمان من کجاست ؟

"قرغه" در گرداب غم شد غرقه و پیر بلند
شیخ می گرید که ای وای همزمان من کجاست ؟

حال "بادام باغ" را از سینهٔ ی داغ پرس
چشم بادامی نگار دلستان من کجاست؟
"شیر دروازه" به گوش "آسه مایی" پرنفس
باز می گوید که زال قهرمان من کجاست؟
از تو می پرسم خدا را ای صبا در "جنگلک"
خاک پاک مادر جنت مکان من کجاست؟
روز و شب در کشور ویران من آوای جغد
باغ من کو؟ بلبل شیرین بیان من کجاست؟

دیگران سوی هدف با کاروان زندگی
راه می پویند آخر کاروان من کجاست؟
میخ بر تابوت استبداد تا کوبد بشوق
بازوی باهمت چه شد؟ مشت جوان من کجاست؟
چند ملا و دو پیر افتاده خوش کردم معاف
در دل بی درد اینان آرمان من کجاست؟

نیم نانی داشتم در خون من تر کرد و برد
کس نمی گوید که دزد آب و نان من کجاست؟

گرد غربت بر سرم بنشسته در کنج قفس
از چه گویم؟ با که گویم؟ همزبان من کجاست؟
شکوه ختمی نیست و هم طاقت گداز افسانه ام
نقطهٔ پایان برای غم داستان من کجاست؟

بیاد گلنار کابل

چگونه بر زبان آخر بیارم نام کابل را
به اشک و خون نویسم داستان شام کابل را

همه دیوانگان جمع اند کو اهل دلی تا من
رسانم با دل خونین بدو پیغام کابل را

دگر از مه جبینانی که صاحب دیدهٔ نیست
که بی غم باشد و بخشد صفای بام کابل را

تو گویی شهر شد میراث قصابان قدرت جو
که می شویند با خون چهرهٔ گلفام کابل را

فلک بار دگر در دست این نابخردان گویی
ز زهر تیره بختی میکند پر جام کابل را

ز شهد میوهٔ او کام شیرین داشتند آری
به تلخی میکند اینک ادای وام کابل را

نگاه چشم شور زاهدان گر این اثر دارد
خدا داند از این آغاز خون انجام کابل را

چرا چرخی نزد در آشیان او همای بخت
مگر گردون ندارد دیدهٔ آرام کابل را

بقیه

شب دوشین سروری خواب نکو داشت اما حیف
بخون تعبیر فرمودند روز اصلاح کابل را

ندارد گرچه نیکی سر گذشتی بجز اشک و خون
ولی کم دیده کس ترگشان خون آشام کابل را

نمیدانم چه کس با اینهمه کین و قساوت کوفت
لبسنگ نامرادی، شیشهٔ الهام کابل را

درین شهر گل و مل نسترن زار سخن پژمرد
که شیرین میکند از شهد عرفان کام کابل را

ازین مشت ریاست جو گرش چشم سعادت بود
بدین شخصی نبود آخر سزا اوهام کابل را

گل احساس در باغ دل انسان اگر خشکید
ز خاطر می برد این سالها آلام کابل را

خیال تند پروازم ازین خانه بدان خانه
به ماتم می نشیند وای قتل عام کابل را

۱۵ آگست ۱۹۹۲

اشکی بر تربت نیشان

گل جمال که در خاطرش شگفت آخر
که گشت زرد و ز یاران رخش نهفت آخر

تو نیز همچو وی آخر، دلی به توفان زن
ز خود بدر شو و در پای خم بیفت آخر
شکست شیشهٔ تقوی ز زنگ به مستی
ز پای شیخ تکدش هیچ و پوچ و مفت آخر
هزار دل شکند پیر ما را ز خود خواهی
چه شود کعبهٔ حق گر به مژه روفت آخر
ملو تلاش عبث کرد جستجو گر شوق
ببین که گوهر مقصود خویش سفت آخر
مباد همت پرواز را خلل ور نه
اسیر مرگ شود آنکه گشت خفت آخر
دلش ز ذوق طلب بود جام مالا مال
نداشت چون دگران ریش گز کلفت آخر
هزار مرتبه خون شد دلش ز خار جفا
ولی ز مهر و وفایش کسی نگفت آخر
هزار ناله کشید او ز درد دل اما
بشبه غنچه بگوشان کسی شنفت آخر؟
مداد مرگ مجالی دریغ نیشان را
ببرد داغ وطن را به سینه جفت آخر

به یاد استاد پژواک — م ۱۱، نگارگر

گوهر گم کرده

مرغ بی بال و پرم راهِ چمن گم کرده ام
در قبال نامرادی خویشتن گم کرده ام

روزگاری گشت و سرشار طرب بودم کنون
فکر شادی را درین بیت الحزن گم کرده ام

دامن شیرین آزادی ز دستم رفت حیف!
در دیار خویش گویی کوهکن گم کرده ام

اشک بی تابی من بر آتشم آبی نزد
در دل شب تا عبث دُر عدن گم کرده ام

دود آه من غبار چشم بی دردان نشد
شمع خاموشم که ذوق سوختن گم کرده ام

ذوق شعرم را عجب در سرمه خوابانده اند
شاعرم اما دگر شور سخن گم کرده ام

صد چمن گل خاطر افسرده ام را وا نکرد
غنچه دل را پنهان در نسترن گم کرده ام

روزگاری آشیانی داشتم اما دریغ
مرغ سرگردانم که راه کهن گم کرده ام

بقیه

گوهر گم کرده

م ۱۱، نگارگر

فارغ از ذوق تپش کی میشود مجنون من
خیمهٔ لیلی درین دشت و دمن گم کرده ام

در جهان عیسی را رأفت نیست الا بر صلیب
آدمیت را درین دورِ فتن گم کرده ام

ارغنون زور را نبود بجز شیپور جنگ
نغمهٔ بلبل ز غوغای زغن گم کرده ام

خار غم هر خاطری را خسته خون شد قلب من
خود مبادا در برم دل، گر محن گم کرده ام

رنج غربت روح را فرسود در کنج قفس
کس چه داند قدر آن گوهر که من گم کرده ام

هر کجا رفتم مرا گفتند "تو بیگانه ای"
ترس دامنگیر من شد، تا وطن گم کرده ام

روح بی آرام من هر شب سوی کشور رود
گرچه در آوارگی، نیروی تن گم کرده ام

بینوا پژواک هم در شهر غربت جان سپرد
باز در ملک سخن استاد فن گم کرده ام

مژگان سیه   واصل

باز آمد آن مژگان سیه کز دیده خوابم می برد
از دیده خواب از سینه تاب از چهره آبم می برد
شطرنج ناز انداخته وز غمزه ماتم ساخته
من بر رخش دل باخته او بی حسابم می برد
عقل از در دیوانگی زآن حضرتم پا می کشد
عشق از ره فرزانگی بر آن جنابم می برد
آن به که دست از جام می در پای ساقی جان دهم
واصل چو مرگ آخر ازین دیر خرابم می برد

یاقوت   واصل

با مشک ختا کاتب صنع از خط یاقوت
خوش بر لب لعل تو نوشته است که یاقوت
شفائی

ای خنده زده لعل تو بر حقه یاقوت
یاقوت لب لعل تو مرجان مرا قوت
یاقوت لب لعل تو یاقوت روان است
یاقوت نهم نام لب لعل تو یاقوت؟
قربان وفایت به وفاتم گذری کن
تابوت مگر بشکنم از رخنه تابوت
هاروت گر از دیده ماروت بدیدی
صد ساحری آموختی از نرگس جادوت
صد دل چو دل واصل مسکین جدا کن
قربان کنش های کمانخانه ابروت

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
حافظ

ناله نی — واصل

فتاده کوکب ما را چه تیرگی در پی
که ره بدولتت نبردیم و گشت منزل طی

کبوتر دل گمگشته هوائی من
نزد معلق هوهو بیاد دم او هی هی

به عجز نامه خود هر چه هست می نگریست
نوشته اند به لوح مزار حاتم طی

نصیحتی کنمت بال آرزو مگشای
لبدی لاشه دنیا اگر نه ای لاشی

دریغ باشد اگر صرف عاشقی نکند
بهار عمر که دارد خزان مرگ از پی

زمانه با تو وفا کی کند که داد بباد
کلاه نوذر و اورنگ جم و افسر کی

ز کاسه سر کیخسرو این ندا برخاست
که هر که طالب دنیا شد خاک بر سر وی

بقیه

حیات من به زلال می است ای ساقی
پیاله ده که "من الماء کل شیء حی"

به پیر میکده گفتم که چیست چاره غم
دهن به خنده چو ساغر گشود و گفت که می

به عیش کوش که تا غنچه ای گشاید لب
چمن به رنگ دگر بینی از تطاول دی

به صحن باغ از آن پیشتر ببر مشعل
که فرش سبزه شود پایمال کوکب دی

فریب لعبت دنیا به آب و رنگ مخور
که در حقیقت شیء است لاشه لاشی

بداغهای دلم ای دلم زدست تو داغ
کنون اگر نبهی مرهمی گذاری کی

بیا که فصل بهار است و غنچه خندد گل
پیاله می قلقل بکش به ناله نی

بر آستان علی واصل از نوائب دهر
ببر پناه و همیشه لیث الزمان علی

صبح است و ژاله می چکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یک منی
حافظ

نظر به تکمیل غزل تکرار نوشته شد

سوختم — واصل

ابر است و باد و ژاله و باران بهمنی
ساقی بقول خواجه بده جام یک منی

ما و من آتشی زده بر آتشم زنی
آبی بزن که سوختم از مائی و منی

می ده که صاحبان صبوحی نمیدهند
درد سر خمار به دیهیم بهمنی

غم خیمه بر دلم زده از کهسار غم
سیلاب تند باده روان کن که برکنی

درویش را مپرس چه داری درون دلق
سر نهفته دارد و راز نگفتنی

دل حقهٔ لطایف غیبی بدست تست
بشدار قفل من مدرستی که نشکنی

صحبت میان ما و تو آید چگونه راست
تو شاخ نو بر آمده من نخل منحنی

بقیه

هر چند عهد سابقه ات مو بمو شکست
پیمان ما به زلف تو باز است بشکنی

این دلبری که در خم چوگان زلف تست
ترسم کند صومعه داران برهمنی

دیگر چراغ و شمع به محفل چه احتیاج
چشمت چراغ محفل و روی تو روشنی

ساقی هنوز باده به اندازه می دهد
مطرب چرا تو چنگ به قانون نمیزنی

راه حجاز و پرده عشاق راست کن
تا شور در عراق و صفاهان در افگنی

واصل به زهد خشک چو کاری نرفت پیش
زین پس بکام دل من و آلوده دامنی

غم دل   مرثیه علی اکبر   واصل

باز خونابه دل می رود از چشم ترم
تا دگر دیده خونبار چه آرد بسرم
نیست بی سوز دل این آه دمادم که مراست
آتشی هست که بالا شده دود از جگرم
وارث گویم غم زلف علی اکبر دارم
کاورد باد صبا رایحه مشک ترم
می خرامید علی اکبر و لیلی می گفت
رفتی ای شاخه ریحان بهشت از نظرم
شاید صدقت شمشاد بلندت گردم
تا چنین روز کند شانه به فنی لبرم
زلف مشکین ترا شانه زدم عمر دراز
تا از او نکهت جان در دم مردن سپرم
نخل بالای ترا از اشک روان شام و سحر
آب دادم که دهد موسم پیری ثمرم
میروی از برم ای فتنه خوبان حجاز
باش تا جامه طاقت بصبوری بدرم

مه کنعان وجودم شده اقلیم تنم
میوه باغ دلم، مرهم داغ جگرم!
قاسم از خون چو حنا بست عروسش میگفت
ای فدو بسته زمان شمع روان بعدم
گفتم از ره برسی چاره کنی درد دلم
وز در حجله درآیی و نشینی ببرم
چون ندانم که سرت بر سر نی می بینم
چون نگریم که تنت غرقه بخون می نگرم
آمدم بر سر کویت که بگویم غم دل
چه بگویم غم دل را که ز دل بی خبرم
بگذارم غم دل را بسر کوی غمت
از سر کوی تو چون باد صبا می گذرم
بشنو این نکته که رفتم ز دیار تو بشام
زاده سعد ستمگار بود بیم سفرم
چشم گریان، دل بریان، سر عریان رفتم
تا سرانجام درین راه چه آرد بسرم
واصل از خاک ره تعزیه داران حسین
سرمه چشم کنم، عارف صاحب نظرم

عندلیب واصل

ساقی بیا که باز به اورنگ خسروی
گل جلوه داد حسن کمالات معنوی
بلبل ترانه ساخت به آهنگ باربد
سر کرد عاشقانه غزل نای پهلوی
می ده برنگ آتش موسی که هر طرف
شد از دم نفخه روان باد عیسوی
پهلو زند به شیشهٔ سینا دل چمن
از بسکه در گرفته در او نار موسوی
باد بهار ز آتش هر گل که بر فروخت
بر خاک ریخت آب رخ لعل مانوی
فصلی چنین که لاله بصحرا کشید رخت
حیف است ای جوان تو به کاشانه منزوی
بگذر بطرف باغ که مرغان را گفتگوی
خوش میزنند راه مقامات معنوی
می خور بصوت فاخته امشب که صبحدم
از عندلیب این چمن آواز بشنوی

ای سرو نو برآمده این سرکشی چرا؟
چون یک دو روز دیگر ازین باغ میروی
گرچه شوی به حشمت دارا به کبر و ناز
آخر به تخته جا کنی از تخت خسروی
پاداش نیک نیک و مکافات بد بد است
دیروز هرچه کشته ای امروز بدروی
شیخان شهر ما همه ارباب ثروت اند
نان ای پسر به ظاهر این قوم نگروی
شکر خدا که دلق می آلود پیر ما
از مال وقف نیست چو دستار مولوی

ازین شعر حافظ استقبال گردیده:

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

ریحان — واصل

شنیده ام سر سودای زلف او داری
دلا بگوش که سودای مشکبو داری

شمیم روح فزا داری ای نسیم شمال
از اینکه نکهت ریحان خط او داری

صبا حکایت آن زلف و طره باز بگو
که قصه خوش و افسانه نکو داری

بهار حسن ترا آفت خزان مرساد
که بهتر از گل و نسرین تو رنگ و بو داری

همین نه یک من و پروانه داغدار توئیم
هزار سوخته ای شمع شعله خو داری

دلا ستاره اشکت چو آفتابی نیست
چه چشم مهر از آن یار ماه رو داری

چو خواهش دل یار است خون ما خوردن
بغیر خون شدن ای دل چه آرزو داری

شراب مصطبه مستم نمی کند ساقی
سرم گران کن از آن می که در سبو داری

اگر ز طره او باز دم زدی واصل
که نافه نافه سخن های مشکبو داری

سرمه — واصل

بچشم یار که زین سان همیشه بیمار است
اگر کشی ده انصاف سرمه هم بار است

فریب نرگس مخمور او مخور ای دل
که خود بخواب رود هرچه فتنه بیدار است

چگونه بر سر نعشم گذر توانی کرد
که هر قدم سر کوی تو کشته بسیار است

چون سایه — گاهی کابلی

چون سایه بهر هیچ پی شو روان شوی
باشد که رفته رفته چنین پربان شوی

وصیت — استاد خلیلی

چون به غربت خواهد از من پیک جانان نقد جان
جا دهیدم در کنار تربت آوارگان

جای من در پهلوی آوارگان بهتر که من
بیکسم آواره ام بی میهنم بی خانمان

همچو من اینجا بخاک نامرادی خفته هست
بس جوان بی وطن، بس پیر مرد ناتوان

کشور من کشته بیمار است آزارش مده
زخمها دارد، نمک بر زخم آن کمتر فشان

از برای مدفن من سینهٔ پاکش مدر
بهر من بر خاطر زارش منه بار گران

داغها دارد منه بر سینه اش داغ دگر
دردها دارد دگر بر پیکرش خنجر مران

ملک یزدانست هر جا باز تابد آفتاب
میهن است هر جا جلوه دارد آسمان

بقیه — استاد خلیلی

هر کجا دل می تپد دلدار را باشد مقام
هر کجا جان میرود جان بخش را باشد مکان

زیر هر خاری که بندد لانه ماوای ویست
بینوا مرغی که شب گم کرده راه آشیان

رقص رقصان از لحد خیزم اگر آرد کسی
مشت خاری از دیار من بسرم ارمغان

ای وطندار مبارک پی اگر اینجا رسی
جز وطن حرفی دگر هرگز میاور بر زبان

این چکامه را استاد در روزهای اخیر زندگی خود سروده و محترمه کریمه فارانی لطف کرده بدسترس من و برادرم زلاند رسانده، ۱۳ اکتوبر ۱۹۹۵

~~٧٥٤~~ ٥٢٥

آه سحر

فروغي بسطامي

یک شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
داد خود را از آن مه بیداد گر خواهم گرفت

چشم گریان را بطوفان بلا خواهم سپرد
نوک مژگان را به خوناب جگر خواهم گرفت

نعره ها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد
شعله ها خواهم شد و در خشک و تر خواهم گرفت

انتقامم را ز زلفش مو بمو خواهم کشید
آرزویم را ز لعلش سر بسر خواهم گرفت

یا به زندان فراقش بی نشان خواهم شدن
یا گریبان وصالش بی خبر خواهم گرفت

یا بپایش نقد جان بی گفتگو خواهم فشاند
یا ز دستش آستین بر چشم تر خواهم گرفت

یا بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد
یا نهال قامت او را به بر خواهم گرفت

یا سر و پای مرا در خاک و خون خواهد کشید
یا بر و دوش ورا در سیم و زر خواهم گرفت

~~٧٥٥~~ ٥٢٦ دوکتور رفیق شعرین

یاد کابل

گریه می آید مرا گر شور بلبل بشنوم
داغ دل گردد عیان حرفی که از گل بشنوم

در گلویم عقده غم میشود در بزم عیش
گر زمینا خنده ای بر کیف قلقل بشنوم

خانه سیل ستم ویران می آید بیاد
قصه سیلاب خونین را که از پل بشنوم

ایکه گویی از دیارم داستان رنج ها
صبر کن کاین قصه غم با تحمل بشنوم

خون مظلومان عدو نوشد چو می در جام سرخ
خون به دل جوشد مرا، گر نامی از مل بشنوم

پیش رنج خلق ما باشد کمین افسانه ای
شرح بیداد کهن کز روم و بابل بشنوم

گشته نیلاب از هجوم سیل خونین "سرخ رود"
داستان اشک و خون از موج و ساحل بشنوم

می گزیدم گوشه فقر و غم آوارگی
خوش نه ام حرفی از عیش و تجمل بشنوم

جان من سوزد به کنج غربت از یاد وطن
می چکد خون از دلم تا نام کابل بشنوم

بهار — شایه

بهارا تلخ منشین، خیز و پیش آی
گره واکن ز ابرو چهره بگشای
مگو این سرزمین شوره‌زار است
چو فردا در رسد رشک بهار است
میان خون و آتش ره گشاییم
ازین موج و ازین طوفان برآییم
دگر بارت چو بینم شاد بینم
سرت سبز و دلت آباد بینم

نقل از کارت ارسالی
احمد جان ناصر ضیائی
۳۰ مارچ ۹۶

زمین — شیخ عطار

زمین در جنب این نُه طاق مینا
چو خشخاشی بُوَد بر روی دریا

راز و نیاز — امیر حسینی هروی

ای کار همه ز تو فراهم
چون مرهم جدای مراهم
زان پیش که سینه آز رویم
از روی کرم ده آرزویم

ناشم لاهوری — دل شیدا

ای زلف تو زنجیر دل شیفته ایم
شیدائی آن دو زلف عنبر سائیم
شخصی که هلاک شد به سودای غمم
عمریست که من هلاک این سودایم

همایون پسر بابر — **باخیالت**

خوش آنکه با خیالت عمری نشسته بودم
وز شوق سرو قدت از پای خسته بودم

جرمم مکن که گفتم زلف ترا پریشان
در شرح جعد زلفت چون دل شکسته بودم

دی سوی من که دیدی پرسیده‌ای چه حالت
از چشم تا بناکت بسیار خسته بودم

در شرح غنچهٔ او بر تر تکلف حرفی
لب را در آن حکایت پیوسته بسته بودم

حقا که چون همایون در حال وصل بیخود
با دوست در حکایت از خویش رفته بودم

اکبر پادشاه — **شبنم**

شبنم مگو که در ورق گل فتاده است
گمان قطره‌ها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

مولانا جلال الدین بلخی — **آب حیات عشق**

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علت‌های ما

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد

آتشی قندهاری

سر شکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن
بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن

عشق

جامي

هر عشق مگر گذر نداري
زو هر دل و جان اثر نداري

از درد دلم جهان به درد اند
تو از دل من خبر نداري

گر عشق به رنگ اخ نماید
آنرا به جگر دگر نداري

پولاد از او چو موم گردد
زو در دل و جان شرر نداري

از لعل شکر چه طعم یابي
چون در دهنت شکر نداري

ما چاکر خاک عاشقانیم
تو جز سخن و سمر نداري

مقصود ز خلق عاشقانند
تو دفترشان ز بر نداري

ما را پدر است و مادر از عشق
تو این نسب از پدر نداري

ای احمد زنده باش از عشق
شاید که تو سیم و زر نداري

عشق

جامي

هر که را دوری در نکو نامي است
طمع عاشقي از او خامي است

چند گویي که عشق نام نکوست
نام نیکوی عشق بدنامي است

ور تو بدنام باش در ره عشق
لیکن سعادت همه ز نامي است

گام هر گام نه که در ره عشق
گام اول که هست ناکامي است

مرغ او بوسعید بوالخیر است
باز او بایزید بسطامي است

ور که تو مرغ دام و دانه نه‌اي
زانکه طبع تو تندي و خامي است

هر سر آن دوره پدید آید
که ز خاص است خواجه یا عامي است

در خرابات عشق کی بر شد
که مجازیست خواجه یا جامي است

احمدا مست باش در ره عشق
تا بگویند که احمد جامي است

رندان باده نوش — جامي

غره مشو که مرکب مردان راه را
در سنگلاخ بادیه پي ها بریده اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش
ناگه بیک ترانه به منزل رسیده اند

رند خرابات — جامي

اي بسا پیر که زنار مغان برگیرد
در میان بندد و از کعبه به خمار آید
وي بسا رند خرابات که ناگه ز قضا
محرم راز سراپرده اسرار آید
کمر خدمت مردان که تو در سر بستي
رند صادق به میان بندد و در کار آید

تیشه و اره — جامي

چو تیشه مباش و جمله زي خود متراش
چون رنده ز کار خویش بي بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در کسب معاش
چیزي سوي خود مي کش و چیزي مي پاش

خلوتگه وصل — جامي

دردا که درآمد به درت پاي نبستم
شد پاي گذشتن ز سر کوي تو لنگم
در بسته و دیوار بلندست بحول آه
گه تنگ دلي با در و دیوار بجنگم
اول رخ من زرد شد آنگاه بخون سرخ
سوداي تو گرداند بسي رنگ برنگم
خلوتگه وصل است تن عنبر قبا تنگ
گه پیرهنت هم من دل خسته به تنگم
شد قامت من چنگ ز سوداي غم هجرت
سررشته وصل تو نیفتاد به چنگم
روي تو مرا آینه صنع الهي است
گو خط تو چشمه بر آن آینه زنگم
لطفي که چو جامي ز سر خود بگذر زود
در معرض حکم تو چه امکان درنگم

ای وطن

نصیراحمد صابری

جدا ز روح شده جسم ناتوان بی تو
حرام گشته بمن زینت جهان بی تو
چو بلبلی که بشتم سوخت آشیانه او
کجا به نغمه کنم آشنا زبان بی تو
دلم چو شعله سرد گشته از حرمان
در آتش است ولی مغز استخوان بی تو
به پاره های دل داغدار چشم خونینم
نه لاله زار بجویم نه ارغوان بی تو
بهار و موج گل و سبزه زار و سرو سهی
بدیده جلوه کند مثل زعفران بی تو
ز هجر نام وطن زخم دل شده ناسور
که التیامش نبخشد طبیب زمان بی تو
قسم به موی سفید و دل شکسته من
به قامتم که ز غم گشته چون کمان بی تو
که عیش و نوش جهان تلخ گشته در کامم
خوشی ز دهر تو قطع کنم جهان بی تو

قسم به تلخی هجران آشیان وطن
نه ماه بی طبعم نه ستارگان بی تو
به دامن تو تماشای انجمن زیبد
دگر نظر نکنم سوی کهکشان بی تو
درخت هستی من شاخ و برگ بی فیض است
به شاخه دگران کی کنم مکان بی تو
به ناله های گلوگیر مرغ شب سوگند
که نیست خاطر من ثبت جز فغان بی تو
طواف کعبه پاک تو من از خدا خواهم
به ملک غیر نخواهم دهم روان بی تو
بهار طبع "نصیر" از غمت چنان پژمرد
به رنگ زرد وی حسرت برد خزان بی تو
کسیکه قصد فروش حریم پاک تو کرد
مقام وی چه بود جز ننگ شقان بی تو

قاصد آمد صبحدم پیغام جانان در بغل
نامه‌ای آغشته با خون عزیزان در بغل

قاصد آمد لیک اورا بود عرض نامه صعب
کو توانی؟ تا نماید دست لرزان در بغل

بود از سیلاب اشکش ابر نیسان بهره‌ور
بودش از خونابهٔ دل جوش طوفان در بغل

جای آثار تبسم وحشت مرگش به لب
جای گل‌های امیدش خار حرمان در بغل

در غم آن سوخته طفلان در آتشگاه جور
جای قلبش شعله میزد شمع سوزان در بغل

نامه‌ای از گلشن آزاد مردانش به کف
نامه‌ای از کشور گلگون قبایان در بغل

نامه است از کف زیبا که کوه سر کشید
جای عید گل گرفته شهر ویران در بغل

آن بهشت خرمی کز باد جان بخش بهار
بود هر برگ گلش صد گلستان در بغل

از زمین گویی بجای سبزه می روئید زر
بسکه بودش گنج تا در برگ ریزان در بغل

تا کجا با خوشه‌های گونه گون بر شاخها
همچو سقف آسمان قندیل تابان در بغل

آن چنار گردن افرازش که هر شب میگرفت
اختران را تا سحر از چرخ گردان در بغل

گستران زارش نهاده کهکشان در آستین
دشت گل خیزش گرفته بوستان در بغل

بوی گل بر بال باد صبحگاهی میرسید
در حریم اهل دل پیغام یاران در بغل

نامه‌ای آورد قاصد حرف حرفش تر بخون
سطر سطرش داستان داغداران در بغل

داستان خواهرانی تیر خورده بر جگر
ناله‌های دخترانی نیش پیکان در بغل

وصف آن مادر که با موی سپید آویخته
از فراز شاخساران طفل نالان در بغل

ذکر مردانی که بفشردند تا دلهای شب
از فشار زندگی زنجیر زندان در بغل

یاد آن مردی که تا جام شهادت سرکشید
قبضهٔ شمشیر بر کف بوده قرآن در بغل

برق آزادی در انداز نگاهش جلوه گر
جلوهٔ هر تیر توپش را نور ایمان در بغل

داستان جنگی کز مردمش مانده بجا
نیمه جانی بر لب و صد زخم پنهان در بغل

گشته آتشگاه داغ حسرت و رنج و الم
گل زمین ما که بودش باغ رضوان در بغل

دشمن ذوق و جمالست آنکه در آتش کشید
نونهالی را که دارد شاخ مرجان در بغل

بشکند دست ستمگاریکه زهرآلود کرد
چشمهٔ شهدیکه بودش مایهٔ جان در بغل

خاک در چشمی که بر خاک سیه روزی فگند
کلبه زالی که پرورده یتیمان در بغل

قاصد آخر شرح داد از ظلم آن وحشی که داشت
اژدهای گرسنه بر خون انسان در بغل

بر زبانش دعوی آزادی نوع بشر
کشتن و تاراج و استعمار و عدوان در بغل

تر به اشک ناتوانان خنجر ظلمش به بر
سرخ از خون شهیدان تیغ عریان در بغل

ای کجا آزاده ملتها که از تیر شه وی
مهر بر لب آه در دل داغ حرمان در بغل

بهر قطع ریشهٔ دین داس بیدادش به کف
کوبه بر فرق بشر تا مغز کوبان در بغل

ای خوشا خاکی که دارد ننگ سنگش تا ابد
نام سربازان محشر آفرینان را در بغل

ای خوش آن وادی که رقصد ذره ذره خاک آن
تا به صبح حشر صد خورشید تابان در بغل

آید آن روزیکه از هر قطره خونی سرکشد
شیر مردی خنجر تیز شتابان در بغل